

<p>مراجبه شقت آفریدند بهمن تنانه وحشت آفریدند بیاکنج لحد گیریم ای دل اگر گفتی پس از کیامت آیم سوال غم بلب خورشید چو کس چه زخمت باشد و آنکس که دور دعا کردم که اندوه آفریدند در ایمن که عصبان آفریدند لب تیغ کسی بوسم که گوید بی اطهار نفع یک خموشی</p>	<p>ترا جان تراکت آفریدند دو عالم را بقدرت آفریدند بد تنگی حافراغت آفریدند کمش نخلت که دت آفریدند فلک را بپت جنت آفریدند دل نابروه زحمت آفریدند اثر شیش که عشرت آفریدند برای من قیامت آفریدند ترا بهر شهادت آفریدند بسی حرف و حکایت آفریدند</p>
<p>بهمن دایم بلاگر لقمه دینت منم عفا که غلت آفریدند</p>	
<p>ز بهر دل چه رحمت آفریدند مروت را اجل آمد تو گوی روی ای بی آنکه تاوک در دل خبر ز دقت آفرینی حاجه برسی تو فاعل تا قیامت زنده باشی</p>	<p>که از بهر جرحت آفریدند اجل را بپروت آفریدند نذالستی که غیرت آفریدند دهانت را بدقت آفریدند خضرها زیر تیغیت آفریدند</p>

بسی با جسم است آفریدند
 بی با جان وحشت آفریدند

است

<p>ترا ای سرود قامت آفریدند که در جیبه خجلت آفریدند بجای کین محبت آفریدند فلاطولی حکمت آفریدند سعیت در سعیت آفریدند</p>	<p>بهاره لبری رود در خزان کشد مارا و پسر سدا ز قیام کجا غیر از دلم جایی که اینجا خم می راکه داند قدر زجر من بجای ببرد گر بید او گردان</p>
<p>تو اشعار آفریدی لطف در اشعارت لطافت آفریدند</p>	
<p>بسی رنگونه تمبت آفریدند دلم را صید الفت آفریدند که گفت ایتم که صحت آفریدند نمیدانی که رحمت آفریدند مرا نازک طبیعت آفریدند مجاز اندر حقیقت آفریدند سخن بر یک بصفت آفریدند گرای ناصح نصیحت آفریدند به خنجر که محبت آفریدند کجا جای اقامت آفریدند</p>	<p>که بگوید محبت آفریدند ندانم صیت زلف و صیت کاش من بیمار را کشت این غلط حرف تو ای کجا بگونه می ترسی عصیان نه از دنیا کستم باری نه از دین پسر آنرا غرضشهای عالم ادای سادگیهای خودم کشت کجا مرد آه نشیندن کجا مرد مرا تا کی کند شرم نجات روی دل سوی گوشه ان که بی</p>

بیاضی کسیر سزمن شیخ

تراپیر ترقیت اسریدند

چه خوبی با بیع لقمه دادند
چه معنی ها بصورت آفریدند

بخورگانان که لذت آفریدند
اگر نیست انداز سلامت
دل از مرگ تمنایان لب بود
چهار یک نفس معدوم سازند
خوش است این با جهان یک بی
که این بت دگر حشر آفرین است
فشگر ابر پیش گریه ام آب
چه رفتار است سزا خاک بر کن
پی مجنون بیابان گردی آ
چهار احسان و ظلم ایجاد کردند
مخواه افعال ادبار انداز غیب
بسی صبح سعادت جمع کردند
بدر داند چه درمان می نماید

نه چون غم بیع نعمت آفریدند
که می گوید سلامت آفریدند
زیند آمان که حسرت آفریدند
چهار در یک اشارت آفریدند
غمت زان بعد طاعت آفریدند
تراکا فرقی است آفریدند
شود اینک که خجالت آفریدند
قیامت بین چه قامت آفریدند
پی فسر باد محنت آفریدند
چهار شکر و شکایت آفریدند
محو عزت ندلت آفریدند
که یک شام نخوست آفریدند
برنج اندر چه راحت آفریدند

فدای لقمه صدحجان ابل

چهاروی بلاغت آفرینند	
<p>زخم اگر چشم نیند و خست بسوزن بود کاغذ از گل شرر از لاله بد این بود گر همه روی طرب بود و نیدن بود هر کسی بود بهتر از همه از من به بود دوست بهری که از ان کینستین بود در سرم چشم و بدیوار تور دورن بود داد صد من بیم چشم و دو صد کن بود خوب دیدم که فن عشق ز بر فن بود تیر از سفر و شمشیر ز جوشن به بود</p>	<p>تنگ راز مرعاه خون چکاندن بود گلخن آن بخت ام البته ز گلشن به بود چه گویم که چه دیدم چه کشیدم اینجا از خرابات مغان هیچ نسری کا اینجا دوش رفقم یکی مجلس دور زیدین ناز دانه بجای خود و گویم من است بر سر درها که ز دم انقدرم هر صرود زو فنونان جهان تا چه ز من می پرسند دوش از صید گی کام ز بودم کا اینجا</p>
<p>بر درازا چقدر لقمه بت و تکده را بفعالی که ز ناتوس برین به بود</p>	
<p>کرد دیوانه دلم آنچه نکردن به بود هر چه بیرفت بجایم ز تو بر فن به بود من بهر جا که رسیدم ز نشین به بود گر چه افتادم از ضعف بسکن به بود برق میبود گر این بر زده دامن بود</p>	<p>کی درین موسم گل دشت ز گلشن به بود پیش من برودی کی خواه تنم خواه کم رفقم از خویش و نبارفته رفیقان گفتم لایه بر زده دوی را چه کنم ز درها بر زوی دامن در این گفت بخود سخن</p>

سختی
 بر چه بزم از ان پیش بر کن بود
 باز دیدم بهر شکله از ان به بود

<p>پاره سنگ خوش و پاره آهن بود جان زن بتوان گفت جان زن بود ارخوان دلکش و سبل خوش دوسن بود کس ندانست چه از وادی این بود</p>	<p>جای این دل که گوی آب و گوی خون باشد بود جای که تم توده برای پیشش در حین کاشش تو هم جام کف می بودی سینه اشکده ها در بدر افکند</p>
<p>چقدر تیغ کسی داد مرده میداد لقمه جایی که زهر عضو نو کردن بود</p>	
<p>رهنما دید و بخود گفت که زهرن بود از حرم تنبکه ه از شیخ برین بود کاشیچه گفتند از آن بهج گفتن به بود من که آسودم ای مرگ بدفن بود رفتم از عالم و گویم که نشیمن بود لقمه برش من خسته ز شیون بود دانه ناکاشتم ز خیمه خرمین بود من بجان دوست که زوش بود گن بود پلی استگن من سخته گلخن بود بود هر کس که چو من از خطر این بود</p>	<p>بیخ بر رونه درین ره ز دل من بود بانگ تکیه کجا ناله ناهوس کجا ناصحان را بخیر این بهج بنا گفتن تو ندانی و چادر طلب تو شتم بیتوان یافت تعلق چقدر بد بود تغی مرگ چاکام دلم شیرین شد ایکه پرسی جقدر شر تو شد جمع دگر بود دل بجان بنده که زواج خبر بیج شد بیر تفریح دل غمده غم می بایست راند هر کس که چو او تیغ جفا نیکو شد</p>
<p>بیکرین در زوی لقمه که گوید عرفی</p>	

بر که دیدم جز تشنگی از من بود

گوهر مقصود بدان باد
باد لیکن فساد ای جانان باد
خاطر جمع ما پریشان باد
خانه من سپس میان باد
خوشدلی لغت من می آرزوان باد
گوید آسوخ این مباد آن باد
بعد ازین توبه ام عیبان باد
خواب بختم نصب دربان باد
راز پیدا مباد بچنان باد

دیده چشم ابریشیان باد
شادم از گفته ترا جان باد
کرده باشم سیم وزر گر جمع
تنگی اندازه فراخی یافت
غم نقصان می فروش که است
نشودم بی و طسوفه گمر
توبه آنچه ناصیم که ساخت
من و بر شیب همین دعا بدیش
چه گویم چه در می شامی است

گفتی از لطف قصه ریزد گل
مرده از من بگفرد نشان باد

زلف ساقی بدستان باد
نخل بدانان من فراوان باد
چشم گریان زخم خندان باد
گردنم زیر بار احسان باد
گرم بازار مسفرد نشان باد

تا چه خوش می وزد بیان باد
دیده از خون دل گلستان باد
چشم زخمی لغت من مرسان باد
تبیقت از بوده است جانان باد
زبده دکان خویش را چید

اکبر
دل زده و زخمی جان باد
جان بیاد تو می خوان باد

<p>داغ یارب خدیو گیان باد یحر را دستمایه کان باد یارب این طفل مرد میدان باد آقدر چاک در گریبان باد</p>	<p>سینههار اجز این دعا نبود لعل او خنده ها بگوهر زد بارد از اشکم آرزوش که بین آقدرها که گل گلکش نیست</p>
<p>لقمه داین سستی بکتب عشق کاخچه یاد است و ذنبان باد</p>	
<p>بی توستان تبر ز زندان باد خانه اعتقاد ویران باد بمه دهرش مطیع فرمان باد جبهه هار سبجود خشان باد در کف یار تیغ بران باد چشم ساقی با حریفان باد در دراد ششمنی بدرمان باد جان عاشق فدای حیران باد بمه آفاق یوسفستان باد صرف کیز خم صد نگدان باد</p>	<p>می گویم که دهرستان باد کعبه و دیر را سنی فهم بمه شهرش خیر این دعا کند در آناه مطیع الانوار تا کیم آرزو بخون ظلمت کیت آرا کون حریفان زخم خنجر کشید بر مردم آنچه حیران کند کنی کند رسم بنیت عشق با فرزند بوسم آن لب که گفت رده</p>
<p>بیرفتش بجانه حیبتی</p>	

لقمه نسران عید قران باد

کل فراوانست گل فراوان باد کار زلف کسی بامان باد دل جهان باد و آد جهان باد این شارت به پیر کفان باد طبل طبع من غزلخوان باد کرد حق تالیح سلیمان باد بم سخن باد و بم سخندان باد در شکستن دست چنان باد جان فدای رم غزالان باد	باغ شکفت عیدستان باد مر به بستن دل جهان باد و مستحق دارد این دعا که کنم با در ابوی سپهرین دادند از کج و کال طسرفه دیوانست خاک بفرق نامیدها بی سخنان سخن چه کایند اگر رفت و دل مرا نکست دل ز چشم تو شد بیابان کرد
---	--

یار دارد دوی بر لقمه هنوز
لقمه یارب بنجا کیکسان باد

هر چه از من بود ز جانان باد نفس طبلان گشتان باد مور را میهان سلیمان باد سر آورو شناسنندان باد بر لب یار زخم دندان باد	دای جانان محبتان باد صد گلستان گل زار ایران باد تا چه اندوخت دل که بگوید توبه را من نمی شناسم پیت در دل من خیال به سرگزشت
---	---

جای سرنخ ماند بر دوشم کا بهارا ایذنا کاست دل بهمان مین شزاران من گران بستان شام دل نوزان سپهر دوزخ حرف دانا به پیش نوان تبع گیری بلاک ایردشت دل من تکیه کرد بر حسرت دشمنم گر گیت دوست در و جان از رخ اشکارا گشت	عوض دل بسینه پیکان باد شو چهار انوی چسبمان باد دیده در راه او در فشان باد اوز ناگشتم پیمان باد دیده تر شریک بلوفان باد پند پیران بگوش خندان باد تیز دستی شبیده مرگان باد جان من در پناه حرمان باد شکم گر بعبت آن باد داغ دل از چنین نمایان باد
--	---

تقصه در دست آنکه گوید
دل زور دو کعبه جان باد

انعام محسوس و فرد و خارا که میدهد بشنو که بر نیانده هیچ از دل فقیر در مجلسی که ره جم کسری نیافتند دور از قیاس بر چه بود ذکر آن شود بی شرده آنکه خاطر او بشکند نم	و افس باد کرد دل ما را که میدهد دشنا جای تازه دعا را که میدهد بار این فقیر بپرو پارا که میدهد تسکین مرا و رحم شما را که میدهد رحمت درین مقام مبارک که میدهد
--	---

بجز چهارم در وقت آنکه میدهد
تا آنکه محسوس نشود ما را که میدهد
احمد

گویند نیت مصلحت انشای رازها	رضعت مرا و می صلحی را که میدهد
داد و بجا دیند بنان دای بر طلب	زین جا مراد آینه را که میدهد
گشتند ناز و غمزه مرا بر دوین خج	آن عمر غمزه جان ادا را که میدهد
از من شکیب غیر تو پرفزون که میدهد	دل را فریب جز خود دلارا که میدهد

کس حایه خواب از فلک و کس ششم در
خواب بر منی لقمه خدا را که میدهد

از عاقبت امان دل مارا که میدهد	یعنی با نشان بلارا که میدهد
بود است غمزه تو بجلا دی شومار	در سس تش در کس شهدار که میدهد
ای خجیر ز خاک شد بنهای تهنون	در خلوت تو بار صبارا که میدهد
ای ز بس توست نگاه تو تاوان	رضعت بقلم اینتر خاک که میدهد
خجیر بکش که قول تو رد بکس صحیح	یعنی همان که احب جفارا که میدهد
برین شهر حا خراب و نزار من خود	بر باد خاندان و فارا که میدهد
نی فل با غراست و نه ساعه بد	پیغام بخودی دل مارا که میدهد
ساقیت مست جام و من افتاده کام	انصاف ابروداد بهوارا که میدهد
خرابان ذکر سنجی دوران چه گفتگو	دل با شهادت شیت بخارا که میدهد

الکون که لقمه خاک و دل تهنون
ای رنج و غصه کام شمارا که میدهد

تاوان دشکستن ما را که میدهد ای کرده قتل عالم و امی خورده خون پرسند و دردهم بر نعش زیکه بگر این تاج شاهی آمده از شب من از نعل رحمت نمید بند درین به بخار نیز تاکی خون سستی جان کس ای شایان دشمن حدیث ظلم و تعدی که زنده بود آینه داریت بس کند سپهر واد مطلب نماز دل بفرغت که مینید	زین کاغزان جواب خدا را که میدهد یادش برای روز جزا را که میدهد فرمان زاری اصل غم را که میدهد جایر سر قیب پلایا را که میدهد دین پند قیس آبله پارا را که میدهد من مردم این نوید شمارا که میدهد امروز داد لطف و عار را که میدهد در بائی در تو به ار را که میدهد تا زیر مرد خورده دعا را که میدهد
---	--

گویند رفت لقمه و جان و دستم
تاوان عسر رفته ما را که میدهد

کند تا شمشیران قاتل بود من قیند شیدت بجزیر خا آبروی ناخدا از زرد خدا بود مهر آبیار دشمن شید آهراز تو خاسلم دید آنچه دید گو کسی آید با ش از حال دل	آرزوی یکسان بسمل نبود حق گواه اندیشه ام پائل نبود کشتنی ما نشنیده حاصل نبود کینه ما را خود در آب گل نبود جستنت ای برق مجال نبود بکسی از حال دل غافل نبود
--	---

کسر کما کسی با دل نبود
استی
آینه عمارت با کس نبود

سینہ را گاو بدین آنچه بر پیش بر چه در دل بود نوزون که کش کرد بیجمل تو کار من نسام	قطره خون بود اینجا دل نبود لبلی اندیشه بی عمل نبود عمر بس اینگونه مستعمل نبود
---	---

لقمه را جای که حشمت یکشد
 نام از خضر و ره دشمنان نبود

سخی من زمین را بگذر کامل نبود بسکه بود از من گریزان کامل بود تیغ رشک از انیم نیز تر بر که در کوی سخنان منزل بد است جز خشد اگر هم صنم خواند ترا تا چه بود این بکده و گام می طبل مطلب است آن گشت از بی طبع در بدریگشت چون آفتاب ای که گوی بیسل باشد سبکی	راه طمی سیکردم دشمنان نبود تا قدم بر دوشتم عمل نبود دل تیر عمره اشس سبیل نبود رحمتی در شان او نازل نبود من نگفتم بر تو کس مایل نبود از دلم تا دیده صد منزل نبود بر شکل دوشتم شکل نبود داغ رسوا بود هر جا دل نبود اینقدر با پیر ما حاصل نبود
--	---

باید اکنون دید اشبارش
 لقمه آمد گرم این مخلص نبود

من گواه از کار خود خامل بود	دعوی منصور حق باطل نبود
-----------------------------	-------------------------

<p>سوزن حنائیقه شکل نبرد بوسف تو در چهر بابل نبود با که این شمع در محفل نبود مرشدی دیدم ولی کامل نبود پرده چشت اگر محفل نبود عشق بگری بود کس ساحل نبود یار دل نخواست اما دل نبود آنکه بخون بود که عاقل نبود خون دل نخوردم و قاتل نبود یک نفس از حال ما عاقل نبود</p>	<p>شمع گر نبرد از خوی بد است من چه گفتم شعر من بحر است محفل آتش نبرد اندر بود با ده نبرد لیکن از قلم پیش بود چون ای قیس از چشت بیا محفل در روی غوطها میرد عبث مرگ جان محبت لیکن جان کجا آنکه وحشت داشت که صحبت نداشت در بدر میگشتم و سودی نداشت بر نفس آینه در پیش داشت</p>
---	--

لقمه اینقدر گل چید از کجا

گر زمین این غزل قابل نبود

<p>بنا کرده ایما مرا بپرساند که درت بابل صفا بپرساند کسی که بلب مرجا بپرساند خیرها با تسلیم ما بپرساند بگردنش آه رسا بپرساند</p>	<p>و گر چشم توخت کجا بپرساند خطت را غلط با دراه دیدن یکینه پیشبانی سهل رسیده است روان باد اشکی که از گردن مگو بند باشت خاکم ز صرصر</p>
--	--

بنا کرده ایما مرا بپرساند
 کسی که بلب مرجا بپرساند
 خیرها با تسلیم ما بپرساند
 بگردنش آه رسا بپرساند

<p>شب وعده روز جزا بپیرساند عنت روز مرگ از مجاہد بپیرساند دل من با بیسایر بپیرساند توی آنکه خود را با بپیرساند</p>	<p>بیاورند بر تو چو آید از من مگو که کجا بپیرساند امید گردد بدو شکستن چو نسبت بخود رسد بر تو ای بخودی لاریش با</p>
<p>چه نقصان سید است در عقل گفته که افسانهها از وفا بپیرساند</p>	
<p>دماغ مرا این بجا بپیرساند چه گویم چه با من بجا بپیرساند مرا نیز بر بد غم بپیرساند دل از دور او را دعا بپیرساند ز خاک درشس تو بپیرساند بجای که مرا را قضا بپیرساند از ویستاند بجا بپیرساند بچشمت پیام بپیرساند شکست آنکه بر تو بجا بپیرساند</p>	<p>بمورا الطافت خدا بپیرساند شکسته بیچندان که آید گفتن بپیرساند آنکه او را با این سخن بپیرساند من از قوت غم بجا بپیرساند صبارا توان داد در دیدها بپیرساند بمقتل قسم غیر امانا رسائی است وفا هست چیزی که این کجاست ز چشم نسکن آینه بپیرساند بمن شیشه باده باشد ز خارا</p>
<p>شب جبر پیش از جان گشتن صبح تو بد فنا گفته را بپیرساند</p>	

اگر روز محشر خدا میرساند من بهشت آخر چها میرساند منم کشته انعامت پیدن نسبی گجا که من آن تازه گل را ز چشمم که دزدید درج گهر را زمانی که او تیغ بر میسازد بجان درو او نامها میسوزید ز مهر از گجا تا گجامی زندم ز خونم نویدت خاداده باشد	بکام دلم مصطفی میرساند بیابان بیابان نضا میرساند نپیدن بجای مرا میرساند پایم رساند سلامی رساند گوشت که این باجره میرساند خمدن سرم را پیا میرساند بدل داغ او فردها میرساند دروغ از گجا تا گجامی رساند ز خاکم پایست صبا میرساند
---	---

بر مدتی خویش را می رسانی
برت خویش را نقشه بر سانی

مگو که عاشق دلفرزه از چه دم میزد منور کفسر ز ایمان ر بوده بود چه عشق تری که نصیبم نبود در شب بحر چه خنده ها که نه سر میزد از لبش بچو است بدل تو بودی و این طرفه من گوید دی که از پی بازار آمدن قسم بخورد	بزم با تم دل نغمهای غم میزد که بوسه برد در بیت آنضم حرم میزد بلا بخانه و غم حلقه درم میزد دی که عیسی از عجب ازوش دم میزد کعبه بر مبنی بانگ یا صنم میزد دروغ خویشش خورده قسم میزد
---	---

تو زینست دلم که از صدم میزد
حرفی که از کوی تو شنیده بگفتم میزد

<p>قنان رسینه تا کایم سلم نبرد چو دست بود که بر طسره الم نبرد</p>	<p>دی که کام دل دشمن استهان میدد دل مرا که بروی بلا نظر هاداشت</p>
<p>بگو تو لغت چه داری چه در سر است سکندر آینه بدشت جام هم نبرد</p>	
<p>رستم نبرد و بر نام من سلم نبرد ز آسمان ستم و طعنه بر ستم نبرد بشش ترون ز خزون بود و کم نکم نبرد نداود گفت که اسلام نبروم نبرد دیگر چه بود حدوثی که بر لبم نبرد چه یک بر سپهر در و فوج غم نبرد نه تیر بر جگر م سکه بر درم نبرد ز آفتاب سدج بود و صبحم نبرد</p>	<p>بخی که حرف ز بهر و فاقسم نبرد دل من نبود بلا بود تا هیچا سید بجز رقیب که داند مراد آن کاتب چو بعد مرگ همین بر وطن مرادم بود جز آن نفس که همی آمد و بی شد باز دیگری دل دیوانه را ستم گشته رواج ظلم خود آتش که در جهان نخواست ز رشک چون نشود خون کم که گردن را</p>
<p>نمود لغت بر بمن ولی خدا دادند چه باده بود که ستاره در حوم نبرد</p>	
<p>دم از شکیب چه گویم چا دم نبرد بشوکت بی خسته در ارم سیند وجود من چدرها در عدم نبرد</p>	<p>اگر چه آتش دل شعله بدم نبرد شبیید ناز تو دیگر کجا نسیم نبرد عدم داشت وجودی و حدیث تو نبرد</p>

<p>نه هر لاف و بیان نازک کند نمیزد بد آن حرفی که مرفی و بتیس و کرمیزد شکیب را بشکن پیش را نغم نمیزد جعبام ها که تکا فردم قسم نمیزد در کجا سگ ویرا بوی جسم نمیزد که فال وصل تو با اختسیر درم نمیزد بر سفینه که منع نام من قسم نمیزد</p>	<p>شهبید شوخی آنم که بر نفس بدلم نداده اند نیرم است حسد و شسته شکیب و موش و حید و نهان خطرات قسم به نازون جام از صبح و شب بزم زد دست خرد بر چون قسم نمیزد چه من چه دل چه عدد و داد از تیرگی چه بوی باده که تا حشر از دمی آمد</p>
--	--

بنور تقصیر ز پیوسته بود باغ

که با گلوی خورشیده با نغم نمیزد

<p>که عشق ز غر شناسست صلاهی غم نمیزد که خند عابد کی و طعنها جسم نمیزد فغان است و بلندم بر رویم نمیزد نصیر تو سیر پای که بر چشم نمیزد بچشم نمانده اند در دست قدم نمیزد نه آتشی که شب از سینه ام علم نمیزد ره فراغ من آن زلف غم نمیزد نه داشت دل لب آبی تو بددم نمیزد</p>	<p>بنور پیش طلب غم دم از عدم نمیزد گدای نیکده را نماند بود اندر سر چه بود شیونم از لغزش طونم بحشت عجبی بر سپهر معتم داشت چه آنک بود که دیرش شب در برداشت چه قصبا که نه از طور بر زبا پنا رفت بر خرابی من آن خط معبر داشت بنو در قره بشک و بر زمان بخت</p>
--	--

چه را ز بود که افشای آن نمی‌تابست	چه می‌نشست که سر بر زمین نسلم می‌برد
چه رقصها که نه از صید تو بومیید	چه تیرها که نه از غنجره دمدم می‌برد
نه انتظار نویدی که از تسبیح بیدار	نه اعتبار صلائی که از کرم می‌برد
عجب ز نقشه که در در سبزه میگرداند	
فغان ز شیخ که نافوس در حرم می‌برد	
تبع رشک آنکه چون شیده شود	من ز دل دل زمین بیده شود
آر بیدن خورشید زار بیده شود	بی رسیدن کی آرمیده شود
غم روزی بخور که گوید مرگ	نار نسیده همه بسیده شود
طرفه بن خون بر آید از رنگ ناک	چون گوی دروغ بیده شود
دیر غم را بجا در آمدن است	مجلس نه با چیده شود
انقدرها که بوسه ام ندی	انقدرها لبست گزیده شود
شاهد می نهفته ماند چسب	پرده افتاد در پیده شود
سختان گفته را چه شما	چه شود که یکی شنیده شود
بسکه در دل خیال زلف کی است	کز لبم غزل نصیده شود
نقشه گو با اگر دمی نوشته	
جان بحسب سخن دیده شود	
دنب راهی اگر ندیده شود	بوی پیرامی شنیده شود

ظهوری
که آسودگی رسیده شود
خاطر عاشق آرمیده شود

<p>ز انقدر خون که گم بیدار شود گفتم آن دم که کام غمناک شد نیت بی سود با زنی پیش من کجا در سیدم آنجا نی تو باشی درین زمین گر بیاوم اسیریت همین سکند کار خویشش شنیدی بی تو ای خون دل در گتاسک جز فلان عمر همد که بود</p>	<p>چه شود قطره گر چکیده شود تا فون غمگین گزیده شود چه عجب که سرم بریده شود که رسای ستم سیده شود محل ناچیده نیز چیده شود خط آزادیم دریده شود تاب تیغ او کبیده شود مشت جام جم کشیده شود برگزینی که برگزین شود</p>
<p>فقطه محراب کعبه می لرزد تا چه زمان ابروی خمیده شود</p>	
<p>هر قدر رها که می خرید شود زخم تیغ چگونه دیده شود نایب آنزید کار خود است ای که گویی به اشک بپاشد آدمی در برابر دو چو ملک کفنی از انتخاب برسد چو خط</p>	<p>در شب جمع کشیده شود مانند در سمر هزار دیده شود از تو نازی که آنسیده شود پا چون چنان دودیده شود همه پیوند اگر بریده شود تا چای از لب تو چیده شود</p>

<p>دیده که اشک بر گریه شود آنچه نشینده شد نشینده شود تا کجا ها همچون تپیده شود</p>	<p>نشد دل بگوهر فشان آنچه نادیده بود دیده و دم خاک بر فرق این تپیدها</p>
<p>تو را با لشکران عقیبه و خانس لقمه قربان این عقیبه شود</p>	
<p>تصبا آنجک شینده شود وحشتی باد تا رسیده شود چون نسیم سحر در زیده شود استلابسم بود چشمه شود که سن آن آبموی رسیده شود که گریبان چو گل دریده شود خوار دل شد خواب دیده شود که بکاک عدم رسیده شود تا چه زمارها نمینده شود</p>	<p>دیده در زینت کس که دیده شود تا سبک در خود آرمیده شود خاک آنکس که رفت و ایم گفت خون من دارد آن یک که اگر دل جدا جان جدا ایابان گرد رفت فصل گل و ناز این دست ز آنچه زور رفت و ز آنچه زواید ای دل آن جبری و قحاری تا چه تسبیح با گسیخته شد</p>
<p>علم ابروی او همین زمر است لقمه نشسته تو هم خنده شود</p>	
<p>بر آنچه بود بجز سوسه حوام میگفتند</p>	<p>سنان که وصف صراحی و جام میگفتند</p>

بناحق که ز ناموس نام میگفتند
بیرودن نشستی در جام میگفتند
عزنی

<p>حدیث تو بیستمان مدام میگفتند نبود کار تمام و تمام میگفتند بغیر می بین تشنه کام میگفتند قدح کشان تو اش بکند کام میگفتند لب و زبان نیم آگه چه نام میگفتند ز خلد و باد به باد میام میگفتند ازان گروه که شکر اعلام میگفتند</p>	<p>شکست اگر سر زها دستک قفسه سزا فغان ز مدعیانی که از غم تو مرا میاد که ترا از ان قوم بخیر و که سخن بیشت بود بسی دور یک دور می پیرس بیج که رشک بحال خویش بد بزاهدان نتوان گفت آنچه با او کشان جز انقضاست بنانی نبود بر محسود</p>
---	--

میقم سبده گرفته شذر منی نیت
 و اگر که اجمه دار اسلام میگفتند

<p>دم پیام ز رسم هم سلام میگفتند بنام چه بتان وقت شام میگفتند مدام می شنیدم مدام میگفتند مراد ویر و ز بیت الحرام میگفتند حکایتی ز تو بر خاص و عام میگفتند ز تو شام و ز همه نا تمام میگفتند بر آنچه زان همه عالمی میگفتند مرا عشق تو اما که ختم میگفتند</p>	<p>امیدها که همیشه پیام میگفتند بر بوده بود ز بسیم صبح حشر از خوش زمین گرانای گوش و ز پند گو بیان بند نبوت آرزو حدیث از خدای میراندند که خدای تو کردم که نا نموده ظهور خوش آسوخن که بابل تیز اهل تیز ز آه من شده تصدیق آن نبود دروغ بدو رخ ابدی او فدا ده اندر دست</p>
---	---

هنوز نامه بودی زمین چمن اغیب / که سرو نار دست نوش خورام میگفتند

اگر ز زبرد دروغ قفسه بر کمان میوزد / چه رازها که نه بنا و جام میگفتند

<p>جماعتی که بن زد پیام میگفتند سنزای ابل دروغ وقت رخ با این بیانند بود خود اله اکبر از زبان مراد ام می اندر سرست و میگویم خبر این که از در بیت الصنم گردان لب در زبان چو ذراع تو قصه بخواند سحر میکده میگفت من غلام سدح فاده اند چهار بر در تو خوار در دل گو که شب بیدار گشتنم چگونه میصح</p>	<p>ز صبح بود مراد و ز شام میگفتند حلال را چقدر در حاکم ام میگفتند پیرس آنچه پیر صبح و شام میگفتند خوش انجامه که می راد ام میگفتند او که سخنان چه به بیت الحرام میگفتند دل در جگر بنجیم سلام میگفتند کسی که در محشرش دوش امام میگفتند بمان کرده که از تنگ و نام میگفتند من از خاص گویم حوام میگفتند</p>
--	--

تو ندی بخود این طن بر بیا یا من / ز قفسه پرس کراخو حکام میگفتند

<p>شترک از دیده ام ز زبان آید خوش آن خاطر که در روی گاهی آید غم بچران برآمد از حد افزون</p>	<p>که از هر قطره اشس طغیان بر آید اگر بادم رود نسبان آید چنان دل از غم بچران بر آید</p>
---	---

ببین چیت دل از زبان آید
شترک را بچران بچران آید
بهری

<p>فروغ طبایع بقوت برین برآمد خطبایای بوسه جودل همان افغان دگر این لب پر از پست فدای شوخی چاسک که بر دم خوش آنعارض دگر بر عارض آن خط بر آنجگر کف بکره که عیب لدایان راتن آسان آفریدی</p>	<p>دمی کرچه که کنعان بر آید کنون این خمیر بسم از زبان بر آید گر آشتش زنی افغان بر آید خرد در حبیب داز دلمان بر آید که دبداز در غوان بجان بر آید ز تنگ عسر جا دیدان بر آید الهی جان ز تن آسان بر آید</p>
<p>در آمد نقشه اندر ملک منعی کنون بر شعر آود دیوان بر آید</p>	
<p>چه خوش که جان آو خندان بر آید اگر روزی باد گویم رازی بر آید هر کسی را کام و مارا خیالش تا چنگلی دیدار این دل اگر عالم بطوفان رفته باشد جنون را شمرده به روزی بر کن بر آمد کام جان وقتی که گفت کجائی حکم بر نفس ای کن نیست</p>	<p>بر آید مطلب و زینان بر آید دگر روز از لب خصمان بر آید ز دل آه و ز لب افغان بر آید که گوید یوسف از زندان بر آید امید دیده گریان بر آید گریبان گرد درم دلمان بر آید خوشا وقتی که کام جان بر آید که بندوی ز بند و ستان بر آید</p>

بهاش ظلم نماید شرق	اگر داند که ظلم احسان برآید
بجهد که بخشیدند ما را	لبه که عهدۀ افغان برآید

نخوشم خوالی ای شیخ دند	
که کار نقشه از زبان برآید	

نکاهی تا مراد جان برآید	خندگی تا دل احسان برآید
گن اسید رمای را بزدان	که اسید گرفتاران برآید
بروایشخ در میخانه کاجنا	اگر حیوان رود انسان برآید
توان قسربان حاجی رفت کاجنا	اگر دانا رود نادان برآید
چمن گوید چه دید از من ندانم	چو آنکل از چمن خندان برآید
دعاگویی خط و حال بستانم	که نبود دل ز کفرستان برآید
برآید اشکم از چشم و نودان	در از دریا بعلل از کان برآید
چه می نمازد به عشق خود زنجیا	اگر مرد است در میدان برآید
مراد دل بنیدانم چه بود است	گبد از کفر و گبه از ایمان برآید
عدو بر لذت تیر تو سوزد	چو از خاک سترم پیکان برآید

تو آئی دمن از خود بر نیایم	
بیانا نقشه زمین پیمان برآید	

گو که سبزه ات پیکان برآید	نه پیکان از تن من جان برآید
---------------------------	-----------------------------

صدائی از دل سستان برآید اگر دراز رود در بان برآید الهی مطلب زندان برآید خوش آن کرانده دوران برآید الهی شیخ ما صفت برآید بیاناء علسه جان برآید ز یک زندان در سستان برآید چه کلام در دانه در مان برآید ز صدستان کی انسان برآید سری خواهم که از سامان برآید	رسد بر جا که بر بنا شکسته روم گردوری گرم که اینجا چه بزم نازکیا لبش را بهرس از افنده دوران چو کشت وگرمازین کلاست بر نیایم مرد تا آرزو سنی دل نبرد ز یک تنگی دو صد وسعت اود چه کار زخم از مر بسم برآید ز صدستان کی نشان برآید دلی دارم که بچش این باشد
---	--

بماند در میان کعبه تا چند
الهی نقشه از حسیان برآید

من گشش دانه ز صد قلمم اگر از خون شغل از و عدای خود جوایم چون گفت تا نادان عسر زنده بخون رویدم بر لاله که خاک بونی خون ناله میگویم بساوم طبع ناموزون	کی ز نظر نم آگبت انگوئی گلگون گر بپرسم در در محشر چه این صد از نقش بانی ناقه سینه غیر من دیگر که آگشت آرزوی در ازل حق هر یکی را پذیرا میدادون
---	---

سوی گشتی کوک در ستم از بونی خون
سوی
هری گناه او در خون آینه سیرت

<p>دل کشد بر لطف آه و داد آن گزوان تا چه ام جز محنت و اندوه چرخ و روز بر لب آرم رحمتی گر خالص و آزون ایچند مجنون تو ای نادان اهل طون</p>	<p>دانی آه دل چه دواز سوختن خرد گسست عمرتی گیر از من ای صد کام در دل آرزوی دار در دل تا کجا دارم میان تو ندانی معنی الزام و جز الزام نیست</p>
<p>چند پرسی کا سماں ز سر بلا چه نمنداد نقشه رفت آیشش اما بهر چه کارون</p>	
<p>زین خط بازی بسی ناز اول نشون در کار عشم گذارد پرورش از خون من در گه گون جام خود اسپم غمزه دیگر گون بر کر ز ام روز گردون طلسم اکسون باورم آید می کم گون زان مجنون آید از سر و این که داوانا نوزون فاست غم گشته پیران خبر زان فزون بیرسد اگر کس دلم را منصب فزون و عده خواهد هم که بازم آن لب لیگون خویش را نکینم چنانم چون از خون</p>	<p>او کرد نصیبی طره شبان طفش اشک است آنکه در دوز بهر ذی بست در پنهان نگه کینتی دیگر گون این تماشا بین کز وفود اکفن جاردین ایک گوئی در در با داغ بار آختش من بخوانم شعر و دل گوید باغ نقد که نغمی را اثبات کردن از جوانان معنی آقدر با داغ و اندر سینه فون داشت عمری فارغ از برخ خارم نظر آسمان بچهره دوران بی ثبات او سونا</p>
<p>این گو کر زرم خود بیرون گم لفته</p>	

تقصه از کیدل هزار آفتکه بیرون

شاد باش ای دل که غیر از غم گیت گزین گو اهل محروم گرد وطن نادان نزن بر کسی حواهد دلی کو راحت افزاید می نیل از زحمت نشاند و جل را بر هم زند این جهان بدان کرد و وصل ختم بجز او تا کی از پرو زایل بهر حرفی کشند تا چه دل ساقی ز من از ساغر زینل بر چون سبخ آری بر فرد ز سر گلشن شود مدعای دل لب اهل است داد گوید خال جذب گردد در بهنا نماند بر دار و قدم	پیش ازین گاست گزار و چمی نهاد و گون بر که آب از خصب نازش خورد جان پیش من کسی جویم که دل را بیخ روز افزون از جگر خونا به کاین جسته دل بیرون دین جان گردون کرد و گزاده جویم خون تا کجا کس دل باین افسانه و افسون تا چه جان مطرب من از نقشه قانون شوق زنگارنگ خیزد زون گوناگون آرزوی من شراب ناب و آذینون بانگ خیز از در آنا مرده یا بخون
--	---

دیده دادار نه تنها نقشه عرفی گفت

روی گرمی کو که داغ باز بوی خون دهد

اگر سپهری چسان جان بیورد سرخن را هم بیماری اده اند نونی آبی چرا اهی مرگ من از لب او بچکه صد گزیند	یک نفس نشین که جانان بیورد دل ز گلخن گل بدمان بیورد آه سویی گو نغمه جان بیورد چون سخن از آب جوان بیورد
--	---

کسب اگر بیان باوان چنین
جاک از صبح بیان بیورد
سزانا غالب
ایچه بر جان کریان بیورد
ایچه بر غالب ز در بیان بیورد

<p>باز باید داشت دریا آیدیم نیست هرگز جز متلع یا د ما این گورنگ از رخ گل قنوی است مرد معنی هم میداند که است آنچه تواند ز روز حشر زشت</p>	<p>آنخبر از ما به زندان میرود آنچه در تاراج نسبان میرود دل زجا چون بوزستان میرود آن سخن کرمایا بران میرود بر من از شبهای حیران میرود</p>
<p>نقشه را میگوید آیا در حیت هر که از دنیا بجزمان میرود</p>	
<p>مرگ از چشم چو پنهان میرود سایه سبزه باغ منهدت نکته ام در باب لب کشتاد من قنیل تیغ و خنجریش تا بکار او نمی آید چسرا ای بلاک نمره تو صد چون بر سر خاکم اگر می آید ابر بر نمی دارند اگر ز آینه دست لذت بر باد رفتن هائیس</p>	<p>ماجرای طسره بر جان میرود وقت از کف چون بیارن میرود آبروی درو مر جان میرود سوی تغل خوش با مان میرود میرود عسره و شیمان میرود عید شربان بر تو در بیان دل زغم خون کرده گریان کار از دست نکویان میرود آنچه خوش تخت سلیمان میرود</p>
<p>نقشه میگوید چه می ناید ز من</p>	

چون حدیث از چشم صنغان می‌رود

چون سخن از چشم جانان می‌رود ذکر ماچم در بیابان می‌رود میردی از چشم و دنبال نگاه نوحای بندگی و گوید بهار آرزوی جان است ای ملوک بعد قتل گفت می‌آیم دگر نظره در دیده پیدا گشت طرح دیر نسکندم از سجده ادب سیر لاله و گل همیشه می‌پسندم آنچه می‌آید آرد	حالی بر باد خواران می‌رود جور بر خار مغیسان می‌رود بچه اشک افغان و خیران ناچه آزد سستش بر لبان انچه پیش از رفتن جان می‌رود تا ندانم پندارم پشیمان می‌رود گفت آب روی طوفان می‌رود کفر چون می‌آید ایمان می‌رود ظلم بر خون شهیدان می‌رود می‌زیرم هر چه نسرمان می‌رود
کاشکی بر لفته میرفت از کس انچه بر غالب ز دربان می‌رود	
دشمنان کار دم ساخته بودند پرسی ای اگر ز من قصه دار و منصور مردم چشم خود از چشم بر فندی گاش این زمان یکده شد زنگ و در حد	بجان نوت انداخته بودند اشکبار بر مره ام تاخته بودند خانه از بهر تو پر داخته بودند تا که چشمان تو بخواخته بودند

دشمنان همه باخته بودند
بازم از چشم تو انداخته بودند
سخت از روی

<p>که برندی عسلم از آخته بودند آبتان قند بر تو شناخته بودند من و این شکر که سر باخته بودند سردها خود جمل از فاخته بودند</p>	<p>در عی پشتر از عبید من این قصه کرد ای دل اکنون چه شکایت کردی دشمنان بگلها از دم بغیس که کشت خواست دل شاکی از نقد شود آما بد</p>
<p>این مگو گفته کرد است چهارم کسی دلبران قلب تو بگداخته بودند</p>	
<p>به زیترا اثره بشناخته بودند بر سرم عشق و جنون باخته بودند بتصور سرم از آخته بودند غزلی تازه سپرد آخته بودند بر یکی سرود و صد فاخته بودند جبهه با جمله تپی ساخته بودند مردم از غصه که تیغ آخته بودند طرح گویا دیگر انداخته بودند</p>	<p>دل جهان مسیح خواند آخته بودند داد از نجات خرد گزلی تا دیب خود تیغ در کف صنمان با چه و گری نازند بلبلان پیش من امروز بسوزی که زب شد مر از ان قد و ز قمار چه حاصل و ای صیدم که آن نخت کمانی بنوم رنتم از جا که نکر د ابروی خوبان کاری بازی تازه دلم راهمه دادند خورد</p>
<p>کم گجا شد شرف گفته بچو افلاک دشمنان شجده باخته بودند</p>	
<p>دل ردل وحشت رحمت میزند</p>	<p>خوش نگاهان طرفه غیرت میزند</p>

<p>جان و دل کام از جرات نیند میشود و صرف نداشت ز خویش وید باید طاعت ز باورا عاشقانت را جوگیر و محنت قائم بنویزند و گرد آید دل ترا کی داده اندای بیس و انجای دل نه از نظر آرد خاک خماری بر سر آید نام من هم پیشه من گوید</p>	<p>بیخ از کف داده راحت نیند تنه که شمشیر قلمت میرند تا چه بر خود وطن طاعت میرند و انجا پیش مصیبت میرند کاتب از تیغ مردهت میرند اهل دل ز دوش شهادت نیند رونق باز گلزار جنت میرند از گل رویش طرادت میرند شعر من در بر ولایت میرند</p>
<p>حسرت ما نقشه نذر اکنان کازرو هاند ز حسرت میرند</p>	
<p>دل تیان فتنه قامت میرند جان نه بر گزشتگان میرند پای محسن تو کرد ایند گر چه میدان فنا از کعبیت هر طرف داد است ازین چشم نگاه عمر و لبها و قف پیکان تو باد</p>	<p>وز دل اندوه قامت میرند بر زه اهل چاره رحمت میرند از تو هر دو ماه غیرت میرند عاشقانت گوی بقت میرند کاینچه بود بسم بشارت میرند جنگی آرند و فراغت میرند</p>

عاجلان جوان نام هم نیند
 احسن
 چه از شمشیر نیند

<p>کی زیادوم در در وقت میزند از دل باریان محبت میزند چون بسو در رنج و محنت میزند نام من باریان بکسرت میزند</p>	<p>و صلبا خود دارد علی بسیارلی بسرو بنجم بشهر کی گذران بگری گری آینه را مژده ام نوعی که در بزش سنوز</p>
<p>لقمه کی شکایت از قوی کرستان بم بخود از خود شکایت میزند</p>	
<p>ناچه از پیر طریقت میزند نام خواری خوش لغزت میزند اینچرا اصل عداوت میزند خط چیا از خشم تعنت میزند دلبران گوی که رحمت میزند از تو هم روزی کراستند میزند بسرگر برودند طاقت میزند بازم از کثرت بوحدت میزند کانتظارت تا قیامت میزند رشک بر اهل مصیبت میزند</p>	<p>یکشان کام از حقیقت میزند بر تر اند آنا که در افتادگی من کجا جان برده ام از بجز دوست ناچه رشک کشکانم نکشد برده اند اندل که جز رحمت نیست دین ز دل بردند و گفتیم من شیخ دعه گرداوند بازی میزند بازم ای ساقی توان از خوشی انتظارت را قیامت گفتند پی بر اهل عافیت گری میزند</p>
<p>لقمه میگویی منم اسیر</p>	

<p>عاجز آن چون نام غیرت میسرند</p>	
<p>آبی که دقت نزع مراد در گلوچکد از بار فیض گرمه می چار سوچکد نست چنان فاده که گرم خون باز ای کرده خون بسی ز نفیض چغایده دیگر که بد طسرتی و بد اطوار خواندم باز اینچه شیوه است که سرگردان زابدنود مسفای دل از گندم زحق بازی مده دگر تو بهر ای منت خدا شویس ناسر بهر عده و ایکه بهر نفس گر شیخ بشنود بجز او صاف بیاده</p>	<p>گرد سرد رنگ داز مژه ناگه فروچکد بر سودین کاشاده دوم نادر و چکد اشک نداشت از مژه جسته چکد وانم زو است چه دم شست ز چکد این حرف از لبست چکد و بس نکو چکد باران فتنه در بدر و کو بکو چکد آبی است خون زبد که دقت ز چکد کنی که بست در دلت از گفتگو چکد از خساره تو سله ز به چکد چیزی که این زمان ز دیان سپر چکد</p>
<p>برگزوده آرزوی نقشه ز رخاک خاکش شود حساب و از آرزو چکد</p>	
<p>در یاد آن عرق که از آن تار سوچکد در دل می امید بصد رنگ و بوچکد خوش آنکه چون من و تو بهر آن نسیم دل سوزد چو برین خزنم افتیم پای تو</p>	<p>خون سیاه از مژه من شسرو چکد از دل بدیده آید چون خون نسیم چکد باران گریه وقت وداع از دوسوچکد از برین سلسکه خوی تو ای گر بخوچکد</p>

عاجز آن است که از کوشش می زود چکد
خون بر دم از دم شست از چکد

<p>در جام جم فسرور دودوار کده چکد کز سینه سرور دودوار دیده چو چکد شیخ است دگر شک از دود چو چکد تر چشم چاره گر که ز چشم زو چکد بر جا که خون چکد ز دم تیغ او چکد یک حسرت است دزد چقدر آرزو چکد منی کجا که از لب من های دود چکد</p>	<p>شاد و خند را ندی نان سبک می آه من است دلتنگ من ایندم بنامین از من پرس این که نوجوانی بخت اب وقت رفوی چاک علم خون مانمان بر دل که بسمل است از آن غمرو کل یک نردان است دزد چقدر زینتون میخانه کو که از سر من بخوردی رود</p>
--	--

دایم کمال عشق ترا نقشه از زمان
 کاشک از دل تو جوشد و در چشم او چکد

<p>دین نداند که بد سا چه کند ساقی این ابرو این بچه کند بچنین خنجر صبا چه کند یا بخون بریزی و فنا چه کند بخود این کرد تا با ما چه کند شاه عشرت کند که چه کند کس بر گشتن با چه کند همه جویم ناخدا چه کند</p>	<p>مدعا چه بکسیر و عا چه کند گر تو رحمت بجال بلکنه دل نخواهد بگفت از بیغام خواهد آن شوخ دست بگین بود آینه دیدنش ستمی حسرت از آرزو خزاوان ایگر گوی عدم نه چندان دور ایگر گوی قیامت است تریب</p>
---	---

احمد
 بسودر و هم تا دود او چه کند
 همه از دم تا صفا چه کند

	تا و نسای جفا نماید کند	دل جفای دستان خون کرد	
	تو بهات لقمه حکم فدا است انچه شکستیش صد اچ کند		
	بزدل کرد و خرد جفا کند دین ندانست کامتا کند تا پیشش وقت نما کند بیوفاد عده را وفا کند نازبردستی قضا کند گیسو آسمان با چ کند در پایه تود را با چ کند مدعی ترک مدعا کند من دشمن راز بهم چ کند	دیگران خجسته را اچ کند غچه خون خورد از آن پس روزیم وقت شما کردند مطلبس دور دشتر دید کار نسیم همان بختر و کبر مادعا گوی چشم کینه ورت رو باینه به که نسیمان انچه ما یکیم باید دید گراجل خجسته دوم باشد	
	لب کشاید عبت نبش سحر گشتد اش لقمه خون با چ کند		
	خون برود کرد تا با چ کند بجه خاکیم تا با چ کند آشناراکس شش با چ کند	جیش لب در با چ کند سوخن کار خویش کرد کن خواه دشمن خواه پنج خواه	

دل دعاگر کند دعا چنانچه	اثر آنجا که بسیار جان
نخستین ز باغ را با چنانچه	شام من فال از سحر چه زند
بمن رند میز او چه کند	بدل زار نیز بان این کرد
تا چه کرد این سحر تو چنانچه	تا چه داد این سپهر و تا چه بود
آرزو مردم دعا چه کند	کام خون شد غرض چه بند بود
ره دراز است رهنما چنانچه	کار شکل فتاد سحر چه بود

گفتی آبا بجان لقمه چه رفت
رفت جان هم ز تن خدا چنانچه

گل خرم دلی از باغ و نسایم برود	شده ها از نسایم باد صبا میرود
زوق بخواری ازین ابرو پوایم برود	ساینا شیخ چه دانند که چایم برود
تا چای یکسی از تربت ما میرود	عجب انگیل که ز چشم تو زود دیدن
من چه دانم که چه از بال چایم برود	گشت عمرم همه در سایه زلف تو میر
آنچه ز بنار کشند کجا میرود	زاهدان از چمن خلد چه گل چیشند
از بر و گفتنت ای انکه یا میرود	با من از ظنر با گوئی دباغی میرود
خار از جگر من ابد یا میرود	گل بدمان امید که در خواب بود
دلم آئینه در آئینه صفا میرود	نزد صاف دلی این همه تلخ بیان
کز زهر شاخ گلی دست دعا میرود	فصد سیر چمن آبا که بنجا طر گذرانند

شکر
کفر چه آلا خدا سوسه و سوسه
چند بار از تربت لیسوا تا میرود

<p>لقمه گم شو که بود گشتدن با نشت کرد رہنما میدد و بانگ در امیر وید</p>	<p>که درو جز گل تسلیم درضا میرود وزیر یایش چه گویم که چها میرود صرصری طسره ز خاکستر با میرود کز لب نغمه سرای تو غرا میرود در دم آسے کزین غنچه فضا میرود چقدر عاشق سبے برگ دوا میرود کبشا چشم تقم که چها میرود ای سحاز بقای تو فنا میرود بروم از باغ حبهان شود نما میرود</p>	<p>گر بلای که ز خون شهید امیر وید شیخ بر جا که کند سجده بر امیر وید تا چه توش پس از روشن ما که پیر بایت نغمه سرای سر نعم ای دل میکشاید همه تنگی بسیکے آدنت نقش پای تو چه گویم چه پیشی و در ای لعل سرای خون پای زرنه باد کار آن تیغ همین تخم دفا کاشتن بر نفس قدرت حق رنگ نوی میزد</p>
<p>من این رتبه که گوید من ای لقمه میر زنده ان کز لبش انگونه دعا میرود</p>	<p>تیر تو نخله و زان نخل خطا میرود دل جدا میدد و دیده جدا میرود گلشنی بست که بر روی بوای میرود گوش کن گوش کزین لی چه نوای میرود</p>	<p>چه گل شوه جز این از لب ما میرود سیر دار دلحد حسرتیانت که ازو خونچکان آه مرابین در مراد برش خامه ام داد و کف آنکه فی از خاک ما</p>

<p>می نداند چه کس جوهر شیشه ترا در و بجهری او را چه توان کرد علاج دل خویش شده سوی دیده نگاچی دارد زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد لاله در دیده ام از اشک بگرگون گشت غمی در نه از آن دهنه مخمل بگردی</p>	<p>حسرت از شهید من سبزه نما میروید ای فلک در چه زمین محسب گویا میروید تو ای ساسانه نویدی که خایه میروید عاقبت کاشتم من چه بلا میروید سرد در سینه ام از آه رسا میروید بوسه در نه از این لب گلها میروید</p>
---	--

گداسیر آمده که نقشه گل باغ مال
چقدر با ز رست نشود نما میروید

<p>دل مرا حوار کرده آه چه کرد بود تخم چه خوش جواب گران هر چه دل جمع کرد دیده به من چه گفتم که بر درت خبر دل کشیده آه دیار شکوه آن چشم بیار او سیخارا جگرم ریش سینه ام مجموع بانیسکر دیا سخن با من توان آنچه کرد با دل هزار</p>	<p>کرد بسیار کرده آه چه کرد نال بیدار کرده آه چه کرد خسب یکبار کرده آه چه کرد رو بیدوار کرده آه چه کرد بمن زار کرده آه چه کرد خواند و بینما کرده آه چه کرد دلم افکار کرده آه چه کرد پیش اخبار کرده آه چه کرد آن دل آزار کرده آه چه کرد</p>
--	--

تفته حالی که از نا شناس آه
و گریه بسیار کرده آه چه کرد

بدرم از یار کرده آه چه کرد
دل غم اظهار کرده آه چه کرد
آمد و گفتم شب بخت
کرد از بار وصل در دوستی
گفتم از داغ دل بخت
رحم کنیا رسم نگردد
پلی کاری شدم بر روی دوست
پای دیوانه خازار تخت
دید ما که ساخت ای چه ساخت
جان قیاب شد در چشم

بختم این کار کرده آه چه کرد
فاشتم اسرار کرده آه چه کرد
رفت و اسکار کرده آه چه کرد
دم اسرار کرده آه چه کرد
رود به گلزار کرده آه چه کرد
طنم صبا کرده آه چه کرد
نصیب بیکار کرده آه چه کرد
خار را زار کرده آه چه کرد
سبح دیدار کرده آه چه کرد
دل بسیار کرده آه چه کرد

بیران گایه شکیب بست
تفته اصرار کرده آه چه کرد

شکر که مشب حال دل همچون شب
رفتم اند تعلق و بار آمد زین نور وقت
حال گردون کس چه دانند کین غم

می شنید از آمدن بنیان تو در منظر نمود
آه از تاملی که در حقیقتش کز سر نمود
غفل گوید گیندی دیدم که آنرا در بنود

<p>چون شدم فردا بر او غیر جاگستر نمود پیشش انش خیزی از افتادگی زبیر نمود وز نه میدانی که چشمم کور و گوتم کز نبود جنتی آنس که در وی خیر بود و بد نبود بود خون من بچوش و بجایکش نشتر نمود خواستم مغرور گردیدن لکن زبیر نمود</p>	<p>برگرا امر وز دیدم گرمی تنگاری مسا ایک گویی اینچنین افتادن از بدیستی بست بر مصلحت ناگفتهم حال شبت خود چه گویم بنم چون جانم گوید عدد برو سودا یم بشهری کا نذر و ما زبیر غلام گردان ز من گشت جانم</p>
---	---

<p>بود آب از در طحلیت خیر آه سر سیر ناز خون قطعه رنگین امین محشر نمود</p>	<p>سبک غیر از مکر اندر خاطر دلبر نمود آتش شکست آن آتش که آه از سحر نمود بیا سبزه کوس عشرت بکی سگیت شاد ایک گویی خیرت را تا چه پیش آید چه با وجود اگر حرص آراست عمری جلیها خوشدلی از من که بر دم مگر گفت ایان انکه عمری جانم را روح پرورد شاد اوز کرد فن سخن مرا اند من بودم خوش چون اول گردی سوزد همه زحمت را</p>
---	---

<p>و حد با هر نوع میداد و مرا با او نمود پیشش داغ من سقر خورشید خاک نمود بسکه بنگام جلم دیده گس زبیر نمود بر درش افتاده ماندم چون رویک نمود ماند عیش من غریب ز را مگر زخیر نمود شکر اند و هم و اند و آن شکر نمود تا درم آمد بسکن طالعیم یاد زبیر نمود شکر آینه پیش شیخ آن معصوم از زبیر نمود تا چه صلح اندر میان نپید و خوشگرم نمود</p>	<p>سبک غیر از مکر اندر خاطر دلبر نمود آتش شکست آن آتش که آه از سحر نمود بیا سبزه کوس عشرت بکی سگیت شاد ایک گویی خیرت را تا چه پیش آید چه با وجود اگر حرص آراست عمری جلیها خوشدلی از من که بر دم مگر گفت ایان انکه عمری جانم را روح پرورد شاد اوز کرد فن سخن مرا اند من بودم خوش چون اول گردی سوزد همه زحمت را</p>
---	---

تا که امی وقت و اعطای برسد بهتر نبود	ز تر به زیر گردون کی رنگ بنایا
	<p>همچون سخن از چاره جو رفت آرزو این گفتند اگر به خواست دایغ نقشه را بهتر نبود</p>
<p>داوری خبیتم اما لغت و اور نبود تا عدد داند با ویم مطلب دیگر نبود بود اگر بالین من بیمار را بستن نبود تیغ او که در سرم گشت اما سر نبود آرزو گشت خون کا نذر کفش خن نبود بک سخن ز ششم از حیران که صد نبود گفتم آید مرگم اما در گذر اختر نبود می چکاند آن می بختن من که در سینه بود قاتلی دیدم که در شمشیر او جوهر نبود بود آملب در نظرها لیک جان بود می پرید از روی من زنگی که آرزو نبود تا نبود امی دوستان سر بیخ در نبود</p>	<p>مخشری کو بود در شبان پیش من بخش نبود گویم آنگو در نظر آمد چنان خوشتر نبود دل از ریا بد کفن برگر نتواند یافت گور آب حیوان در تماشایم بود اما من کجا کام میگرد از قلق کان غمزه پروا می گشت بیک نفس ششم اندر غم که صد محشر گشت خواستم زیر زمین خنن ولی از جرح داد می نمود آن تیغ با عاشق که آید کف گشت ز تکی خوردم که ذوق آن در جانت برد آن رخ دل ز کف با لیک از زنجی می رسید از بلخ او بوی که ما و امی گشت تا مرد امی به بان دل صحیح کام دل نبرد</p>
	<p>من بر سرم بر فلک انجم چه دو اوباقیب گوید از شوخی که آنک نقشه بدگویی</p>

در وقت خواب
 در وقت بیداری
 در وقت خوردن
 در وقت آشامیدن
 در وقت نشستن
 در وقت ایستادن
 در وقت راه رفتن
 در وقت خوابیدن
 در وقت بیدار شدن
 در وقت خوردن
 در وقت آشامیدن
 در وقت نشستن
 در وقت ایستادن
 در وقت راه رفتن
 در وقت خوابیدن
 در وقت بیدار شدن

تفره پانی که گرسنه میگردد	اشتباق فاشن چقدر میگردد
بکسته گام بر زبان تمام	تا با مشبه جنبه میگردد
می نگردد شبدر خرمیست	بر شد با که نظر میگردد
دی از کار نگردی غافل	در دمی دور در گری میگردد
نه عم دزد ز نسک کجا	چه خوشن اوقات بر میگردد
که فکاک کرد جاباز گمرد	گرد آه من اثر میگردد
لطف بین دیده ز عهد گریه	بر میگردد در تری میگردد
منع می اجز نوی سیدار	زاده جنبه توش میگردد
بر تو روشن شود باشنغ	از بنی بنیکام سخن میگردد

لققه ارزانت انجار متن

نفع جانی که ضرر میگردد

یا درت طالع اگر میگردد	خان زرب بهر میگردد
حالی من بی تو در میگردد	اشتب از روشن تر میگردد
گر طرب بود بهل با غم گشت	در حضرتت مغرب میگردد
آه ازستی و آوخ ز رخار	پای سلغزد و سیر میگردد
نسل کردین سنگت پیل	که بعد خون جگر میگردد
تا چجانا ز کیش خوا گشت	تبع اوزب کرم میگردد

	<p>دل بهم آرسینه بدر میگردد تیرگی زلف نظر میگردد بادراتا که خنجر میگردد جنبه جایی که شکر میگردد</p>	<p>گشت از دل جدا میگردد تیرگی خواه گشت چشمی هست خاک نگردد دم و خون میگردد سرخسرها خنجر میگردد</p>		
		<p>بیرسد نقشه بجای که پرس هر که درین زلف میگردد</p>		
	<p>غیر ازین تا چه دیگر میگردد دل فدایش چند میگردد عالمی زیروز بر میگردد روز و شب شش زهر میگردد دیده سربان جگر میگردد دل بجز را بجز میگردد سم بدست و تیر میگردد گوش عشق است که میگردد مقصد هم خاک لب میگردد طالع ماست که میگردد</p>	<p>شام گردید و سحر میگردد جان نثار تو اگر میگردد بیزنی تا مشرق را برسم کتراه سپنج ز با می کلانجا اینقدر خون در گرا اندر کجا جان قحطی من درین چای غمی مرگ بمن شیرین تر چشم خصل است که گشت زهر خنجر شش خون جگر میگردد شرف اوست که در می نگردد</p>		
		<p>میفتد این که بر آید کاست</p>		

نقشه دیوار نمود بسگرد

خون در معده پویشش نمیکند	شام غمراگریه و عیدش نمیکند
تیز در سپاه و پیدش نمیکند	شش گنه بر آنکه چو من روز در کشید
ناچو در آنکه نام کلیدش نمیکند	دل گوید از کشایش درین نیم از خاک
بیم من است اگر امیدش نمیکند	روز را امید و بیم هما میکنند یک
جنسی است جنس من که خریدش نمیکند	این گفت درختش ز بوفه دهگان
جان بلب است خضر و شبش نمیکند	زیاد از آن گروه که در داد می آید
غم خود قریب ما و بعدش نمیکند	ای ال تو چون فکر لبیب او فاده
گوی که پاک بوده پیدش نمیکند	زاد بکیر گفت که تغیر با محال
رد ز من است آنکه سعیدش نمیکند	شب با من دزداریه غم همین شود

عاشق
گفت ایستند نام و عیدش نمیکند
در ملک عشق بر کشیدش نمیکند

عالم پسرش نقشه و تسکین ده مرا
ما کامی از نسیم جدیدش نمیکند

نزد دمی که خون امیدش نمیکند	از عصبه خون لی و شهیدش نمیکند
کاننده اندک است و مردش نمیکند	بارب چه اوقاد بکارا گمان عشق
من بغیر اشم آنچه خریدش نمیکند	جز در دو تا چه داشت تمامی گفت
برده ده قریب و بعدش نمیکند	چه اشب و چه روز جزا بر گز اعتاد
ذکر اینچنین مست بیدش نمیکند	ایشخ دیدی آنچه بگوشش مثل

گوش ابل ذوق جز نشیدش نمکنند	نایب بر جنت آید چه وقت وجد
بر گو سخن ز گفت نشیدش نمکنند	بر کوز بان و گوش نهد و جان کین
آمد با عقاد و در میشش نمکنند	خوش بر شدن بر و خوش انداختن
صبر است ناپدید بود بدش نمکنند	غناست بی نشان و نشانش نمکنند
بختم سیاه بود سپیدش نمکنند	چشم سپید گشته سیاهش نمکنند

گردون که آه از نوید بر کام لقمه زد	
نعلی که بر چشمناس گفیدش نمکنند	

غم ز غم محنت ز محنت بچکد	نی بمن ز وقت ز وقت بچکد
از خوشی هم حکایت بچکد	نیت تنها غفلت کلاه گوی
از نگاه آ که حسرت بچکد	تا چه وقت نزع بیند از وقت
تا ازین قامت قیامت بچکد	ایکد پرسی چند شور آید شور
از فلک غم بار آفت بچکد	از زمین چیزی که روید دیدنی
ذوق بخواری بغایت بچکد	ساقیا زین ابر کاید در نفس
گویدم زین عده مدت بچکد	گویم خوزیرت فی الحال و پاک
خنجری کردی شهبات بچکد	یارب از علقم جدا یکدم مبار
زان موه خون برودت بچکد	زان نگه قتل محبت میشود

بود ما فهم اگر گفت آیت آب	
---------------------------	--

از سر غم زنگ آفت بچکد
از کجا غم خون درشت بچکد
ایسر

از کلام گفته وقت بچکد

<p>از شکایت تا چه آفت بچکد ای گل ترا ز کد امین گلشنه کشت عصبان ز غم کوه سوز اول ای ال غنچه بین زبان بیدگل آبخان کر نخل سیر زو شمر من نخواهم گشت حاجی خوشبخت از حد و پارس اینکد برسی بستم صد فلک نور از بنا گوشه کز تو از دست صد باغ الفت بچکد</p>	<p>خون لبی کز دی شکایت بچکد کز سر ابا بیت تراکت بچکد تا چها از ابر رحمت بچکد بعضی از تنگی فراغت بچکد فتنه حازان فتنه قمارت بچکد سعیت با زین بافت بچکد من که از کینم محبت بچکد بر نفس صبح سعادت بچکد از رحم صد دشت خوش بچکد</p>
---	--

ترکیبا از سپهر افع شام من
فشنه تاروز قیامت بچکد

<p>استنمن کز دی لطافت بچکد از فلک در کر بلا ای ال منور بید بیزدان نفسش در جهم میتوان بدن که چون از دیده ام از دل من صد گلستان چرمی</p>	<p>از لب من تا قیامت بچکد در دمی بار و صیبت بچکد بر کر اشکر از شکایت بچکد اشک سان بر لعله جری بچکد کز زین تو رنگ الفت بچکد</p>
--	--

آتش از طور برتی از حساب میردم تا ردیم آنجا چون گیاه از نمائی خود ای دل مست گو غنا میشود غنا اگر آسمان آدمی کردی چکده صد گوسفند	دوزخی ای ال زواغتی بچکده بر کجا با بران آنت بچکده از نمائی تو حسرت بچکده چشم مقصود و در حمت بچکده نقطه از کلاب قدرت بچکده
--	---

سوختم من نقشه چون نه بود اگر از کجا بم خون دشت بچکده	
---	--

اگر چه از من وحشی بریده میماند بکام دل ندید می شکایت مسافری تو گریه بسمل در خون قیده را بدی اگر خلافت بود خون ادم از جلال ز لب که راستی از دهر دخت بر لب است تو دامن همه راز نه گفتنی گفتن سماعت است بدو انگلی سر امر تو دعای عمرم اگر ختم میکند گوکن	خدا نک او برادر رسیده میماند دام از لب سنان چلیده میماند دلیم بسمل در خون قیده میماند کلوی شیشه بتاک بریده میماند عصای پر ریشتم خمیده میماند غمی که می شنودی شنیده میماند که شعر من نبصون و سب میماند چه باشد اگر بیاد و زیده میماند
--	---

نماند هیچ من جز غزل بیدام که گفت نقشه من خمیده میماند	
--	--

دلی بریده ایستی از دیده میماند
بیا شک بر سر کاران میماند
۱۳۸

<p>چهارم بد نشاط آوریده میماند رسیدت بجای نارسیده میماند بنخون از رنگ شرکان چکیده میماند بخشری که کس آفرانیده میماند دکان من بدکان نخیده میماند از آنچه نام تو در هر جریده میماند بنخون در همه اعضا دیده میماند کمان فکرت من ناکشیده میماند بجز تم بکدام آنسریده میماند</p>	<p>چون کسی که ز سطلب رسیده میماند ز دیده سُرخ ز دل منبطنه لب خندان نظاره که بروی تو گرم میچو شد بر آنچه گویدم او از نمودن دیدار پشرس حاصل بیخ و شر که روز خرا جریده رو که نبود است جز جریده روی حیات من نبود بشراب آنکه شراب چها کشیده بود او بروی که در صفش کسی که رحم هیچ آنسریده نباید زد</p>
<p>مگو که گفته ترا دیده از گرتن ماند بین که هر سر و پیم بدیده میماند</p>	
<p>رسیدش لغیم آوریده میماند خوش آنکلی که بحیب دریده میماند بخار و در دل کلهبا خلیده میماند که گفته ات بجدیش شنیده میماند مراد دهر رنگ پریده میماند شده جهان لغیم خویده میماند</p>	<p>چه باشد آنکه لغیم رسیده میماند بیار گلشن و راغی ز خویشم بُرد حکایتی که رود ز اثره پیش بنان چه ناشینده حدی است اینک گل همیشه بخار است نامرادی هر بنمیزی ز چه سانی بجز غوغا بخا</p>

پیرس آنچه بخاطر بودش کار ترا دلی که جز نفس و دم نگردد ز خواب بزمین نه لاله به اشک چکیده مانند است	بسین که چون تپد و چون تپده میماند چها بصد ریمای ندیده میماند که سرد و نر باه کشیده میماند
پیرس از دل صد چاک و شایه باشدش امید نقشه بزلغ بریده میماند	
ز دل زلفت می گر خافل نشند خدا یا مشکل بار را تو دیگر بسین بس انتباهی عقل جان ای بی گریگای بی خوابم از دور بجائی میرسد آن کاروان سوال زر کنی وین را ندانی پیرس از حرف غیر حرف من هیچ جدا می داد تا ما چار گزیم	هزاران رخته در کار دل نشند کمن آسان که دیگر شکل نشند که اندر پوستین عاقل نشند تعافن بسم زیادم عاقل نشند که دور از کاروان صد گز نشند که خاک اندر دهان سایل نشند که باطل هاتق و حق باطل نشند فلک چون خواست تارم در سایل نشند
سخنش نقشه پیش آید بچون بقتل چون گزار خافل نشند	
بغیر بخودی بر دم دل نشند کسی که در پی آن خافل نشند	از کاسیت گر خود خافل نشند ای بسمل افتد بسمل نشند

زده سر کس در کوی آفتاب
 اگر کدم ز آفتاب خال نشند
 ظهوری

<p>وگر نه آتشی در محفل فتنه که گوید کشتیت بر ساحل فتنه عیار اندر قفای محفل فتنه چه سازد دیگر اگر کجا بل فتنه چه سازد دیده و دل حاصل فتنه که گردد عوی کند کس باطل فتنه زید انکو بگردن بایل فتنه</p>	<p>کنن پروانه را از سوختن منع خدا تا ترسن حوان آن با خدا نمیکردی عیار ای قیس روانی گهی نقرین می گد عیب بکش بناشد صلح کحل گرد میان دلم برود و گرد او این شادی نه خضر دلی سیحان درین راه</p>
--	--

اگر افتاد طبعش نقشه ظالم
 بهم اقتداین که ظالم عادل فتنه

<p>عبث دل در خیال باطل فتنه زمین سینه ها اگر قابل فتنه بر آن کونا قصه فتنه کامل فتنه که از خجالت بجاه بایل فتنه که کارم سهیل و سهیل فتنه که ناگایم نظر بر کابل فتنه که هر کوه وصل جوید و وصل فتنه دل از افتد ز پای حاصل فتنه</p>	<p>خیال او کجا دور از دل فتنه چه سیر و دید از یک تخم فتنه چه غنم کا پنج عیارم فتنه مزن خونی ز خیمش چاد فتنه هم از نیرنگ عشق است این فتنه قیل حسرتم و نم تناس فتنه اگر تو علم خوانی عالمستی سن از خیم زجانی شود خیم فتنه</p>
---	--

تسائی که دارد بسمل نشد	ایسیدی که تو دل میداشت نشد
خوهری نقشه را پرسید چه فایده اگر یکدم زیادش فاعل نشد	
دادد هانچو استم و دادرس با ما بنزد فانلی کردی نگاه با پرس با ما بنزد شعله بگیر دید کرد با خوس با ما بنزد ما کجا بودیم اگر رود ارس با ما بنزد صد بهما گفتیم گیر و یک گس با ما بنزد دل ز بس کا داره بود و جان با ما بنزد میشدیم از خویش دگر دون من با ما بنزد دل که بگوید سر و برگ جرس با ما بنزد گویند تویی که گفتی چکس با ما بنزد	طرفه جالی بود و دش آندم که گس با ما بنزد شوق زخم تازه گی دسته باشد تا کجا سوزن با خاک تا کامی بسیر بخنند زندگی بی گریه عاشق است آید بر کرد هر جا انجان منت ما سالی یاری آمد برای عارت میشد خجل پای آه ما بنود اینگونه لگ لگ باشد تا چها گردیده باشد بیفغان در کوه و دشت ایک گویی ما کجا گفتیم هم آردن
	علاج زخم دل بر سیم داد گوید بغیر نقشه بیوت اعری شکین نفس با ما بنزد
بایریت و امید با پرس با ما بنزد بیکسی بر ما ستم میکرد و کس با ما بنزد کام دل خون میشد و ذوق گس با ما بنزد	ای بداد تویی که بخت بلبوس با ما بنزد داد از شهبری که یاس آنجا حور زانو ناچسیدن را چها بر خوان نیست چیده

دشمن دور زبان بریم و کس با ما بنزد
سنگتراز رفت و کوشش بیوس با ما بنزد
عربی

عند لیب باغ قدیم و پیران حال ما شکوه دل میگردد از افلاک جان کشید غم طلب بیکر و پیش از کوه بیکر و پیش عبد بامی بست و کافر بکفران محکم شد بیش ازین کاندوه ما بشوئید ازین شد این زمان در دیر میگردد و شیخ از افلاک	تا چه حسرت ببا که در کج نفس با ما بنزد گوئی آندم ناله افلاک کس با ما بنزد صبر محبت و بقدر احدس با ما بنزد و عده ها میگردد و ظالم کینفس با ما بنزد عمر ازین گایم شیت لمتس با ما بنزد دوش در میان بودیم و حسن با ما بنزد
--	---

از فطالی و فطالی لفته هم گویه بی است
این گو کا مشب کس از اول موس با ما بنزد

خجالت از من عسی مردم کشید آرزو دار است بزم کام دل مفتش آینه نگر رخ تابفت بوسه ام بود آرزو و دشنام داد نی همین ناویدن این دل دیدی چون ز برق عارض زنگین داد تو کجاسن کودلی قربان جیب یارب از اول مردم عالم کشند چیزی از احباب تو انم گرفت	آقدر که زخم من مردم کشید جام تا کامی بسیار مردم کشید جان محبت داد و دل در غم کشید در شکر گوی سپهرم مردم کشید ناکشیدن آنچه بود آنم کشید در نظر ها گلشن مردم کشید کافایی را آنچه دشمنم کشید آنچه دل از مردم عالم کشید منت از اغیار تو انم کشید
---	--

بلوری
شد جگر با لفته بر جام کشید
از غمت در دیده بر کس کشید

شیخ آگه ستم آگه ترازد
لقمه بار دین در دنیا گم

ناز تا تیرا چه آب ستم گم کشید
خارش ستم و جبار بخراب
فایغ از دام عدو خوش است
از پی بکشدت این دل چها
عمر با باید که یابد دشمنم
رحمتی ای ابرو لطفی ای هوا
در دوردش نصیب بهکاد
دید باید صنع رب العالمین
غیر گفتش از نعم آزاد کن
دیده پر نعم بخون از دل نشست
تا چه کردم دل زین آزرده است

بر چه دارم پیش او خواهم کشید
در میان دیوارها محکم کشید
انکه آرام مرا در زم کشید
ناز محرم رنج نامحرم کشید
مردم سوری که در نام کشید
جانب می خاطر خرم کشید
بر که رنج از رنج و غم از غم کشید
بر هوا چون صورت عالم کشید
از کف من طره برجم کشید
دل ستم از دیده پر نم کشید
تا چه گفتم روزی من درم کشید

مقطعه گشت از ظهوری رحمت
شد جگرها لقمه مر جاوش کشید

نازم بگریه تا چند کشید
زخمی نزد بدل که مالش حد بود

آن قطره های خون گویا در من کشید
جانهاش سیدنا و کعبه من کشید

خواجه شیم و کوه در کشید
بیش بر ما گاه کشید
عربی

<p>یا خصم جان خود همه یا دشمن بنند در شیون آن گروه که بر دشمن بنند چند آنکه در امان زره و جوشن بنند در خون سپید آتشها سوزن بنند گردان چپا بگردن بر زمین بنند باز این سخن گوی که جان ما بنند صد ها کشته در صد کشتن بنند</p>	<p>آینه دوست بودن خوابان سر سبز دی نبردند تیغ بفرتم چه بسید ریغ صد چند تر از آن نم از قند هار سوز ای دل نبرار پاره اگر زان گنبد ریغ آن بر قضا اگر ریخته انگاز نگاه تو تالیب کشودن تو بر تن هار و چه جان صد ها ادا در آرزوی خستن دلم</p>
--	---

اینم گوی قصه که با تو چه نسبتم
کانا که بیفتند چها بمغن بنند

<p>در سکر برون دل و آرزون بنند آن گوشش با که ستر شیون بنند تجهای یکی همه درد امن بنند اناکه در سیر همه در برین بنند عیش و نشاط خار و خس گلشن بنند آن چشم ها کاشاده که بر روزن بنند خورشید و ماه گردیده زوسن بنند کانا که ساده اند همان بر فن بنند</p>	<p>دیگر تیان برای چه سپیر امن بنند گواز نوای نغمه تپی سر بسر شوند دیگر که کرد این همه گلگشت باغ عشق بنوند بر تیر و خود اندرین طسوق مقریم ای بوس که نم از در جهان نبگر خرید نم بلجسد و زغم و بلا تا در هوای روی که جولان میکنم ای نجیب تو آگه از برین سادگی نه</p>
---	---

سرود و از آنچه برکشه کلخن من است دل نیکو راه عالم و عالم عدوی دل	یاسس دایم خار و خس کلخن منند من دوست با کسان و کسان دشمن منند
---	--

عزنی بکوه نقشه بدشت ای خج شایم خوبان ششم و کوه در سکن منند	
---	--

بابی که خشم لب بر آرد تو هم بر خیر سانی چون کج جای بجز آگاهی است اول عجب بین خاک او در دل بکشن با حدش را نیز دستی است امیدم غنچه ز درین بند است بزرگان تو حق داد است دستی بنان تا چند دارد در نعل تیغ	ولم و دازول محشر بر آرد خشم اسودنی آبر بر آرد سزار جیب فنا کمر بر آرد خورد در شینه من سر بر آرد چرا از آستین خج بر آرد اگر جذبیم چو تویی را در بر آرد که از اینه ها جوهر بر آرد تمنائی است ما را اگر بر آرد
--	--

بجو در میان چمناری نقشه کج خشم ترا از خود یک ساغر بر آرد	
---	--

ترا شک این چشم ترا خگر بر آرد خوش آن که جیب ترا کمر بر آرد پرس اصلا در کج حرف پرسی	وز اکل قلم ادر بر آرد یکی اندازد دیگر بر آرد دل دیوانه صد دفتر بر آرد
--	---

اگر چیزی از کسان بر آرد
سازگار چون خج بر آرد
ایسر

<p>زمن گردان پری سپر برآرد اگر زین سفید عفتا پر برآرد و مار از رور گارم گر برآرد دمی کانه رخ از حجب برآرد دل باز دماغ درون محض برآرد بهسم بنگار محشر برآرد</p>	<p>گند دیگر که خوش نماز ازین معارض شد با هم حج نفلت گناست گرتراز برق اما رسد یک اخیری نظار بار کنم چون دعوی درد آرمای میرو میری دل بر آشیر</p>
<p>قیامت آمد و ما را بعین درد که کام فتنه پیغمبر برآرد</p>	
<p>نهال غم شمر خوشتر برآرد بجز تو کی کسی دیگر برآرد مرادم ساقی گوشه برآرد بسوس بال و تنای پر برآرد چنان کانه زور درین برآرد گامش از میان خجسته برآرد همان که خانه ات مضطرب برآرد دمی کین کلغم گوشه برآرد حق از باطل یکی ساعده برآرد</p>	<p>زیدم دیده ترگر برآرد نوخار از پا و پا از گل برآرد خوش آن کین گفت زد جام دمی کوسر و بد تیر سوای نماید دماغ دل از زخم سینه از چشمش ابرو تیغ خواهد شرس از راه من کین آه بود زطلد سوختن جوشد طراوت نو چندین بخت از تالی حق آید</p>

<p>چو مقدار این صدف گوهر برآرد ایست را آنکه جان پرورد برآرد</p>	<p>مدان که با چشم را درنگ با جل استرگون که نشانند</p>
<p>شود گرفتگی کلین شمشیر گلستان جای گل اختر برآرد</p>	
<p>با دوائی که به بیضمانه می از خم ریزد نوحه مطرب شود و رنگ ترخم ریزد خاک راه تو بفرق سه و پنج ریزد زیر چشم در قلع عیش و تنم ریزد بمقامی که بر دبال تو چشم ریزد مخبر از سبک لب در دهن تو ریزد طسره شوخیت که خون هم بر تو ریزد زلف اگر ما زشانه اثره گشودم ریزد بر سب قلمم اگر چشم تو قلمم ریزد سختی هست ز خونم که بر دم ریزد مشت خاکی بس بر این قلمم ریزد</p>	<p>مستی از چشم تو بنگام تو کم ریزد دم قتل چو لب طرح تبسم ریزد آه من راه فلک جوید گوید تو باز آخر این ساقی دیر است همان کای تم من همان خاک ولی نفس سباید مرا عجسی آنرا که گنده طغنائت گوید گویند آورد مرا رحم مقبل ایندم چقدر بیگمدم آنچه ترا ناز با دوست یار پرسد که چه شد گریه ات ای دل دوست این که گوید من و خون زلفان جانم باد سو ختم از تنم آنکه پیش دور</p>
<p>جان نهد چشم و در تخم اندر نفس لقظه هم کاش دل خود کند کم ریزد</p>	

تاری از لب که آب است
این که چند برایش از چشم
صوفی

غمره داند که چنان خون ترجمه یزد	انکه الیاس بر خم دل مردم یزد
تا کجا تشنگیم آب بر رخ خم یزد	ساقی کو که بکام جمعت نرم یزد
گوید انوس در لب با جگر این ترسفت	دور ما نسفه چه اوقت تکلم یزد
کاش اینگونه نمی آمدی از باغ برون	سرد من میر تو کو که حقد ز فر یزد
رنجین خود به نهاد می طسارم یزد	بسیج شک نیست رسد بر که بطارم یزد
داد از آنکو چو خواهد پی گلگشت جزا	برگ گل در ره او دست نظارم یزد
داغ اگر در غضبی آتش افزوخت	دل بان آتش از دخته بنرم یزد
چند گویی که مرانا ز کی از حد بگشت	لب بام آبی که بکوه زمه انجم یزد
در تقدی مژه ات را چو شود دست	بهر خون گرز دو ابرخ چام یزد
گرچه سس خواهدم اما تا بل خواهد	گو چه خون یزد دم اما تو بسم یزد
لذتی بود که بکام تکلم میداشت	شربتی هست که در جام تبسم یزد

بشخ بزخرف نیم چه درین ه راند
تفتت بزخاک چه بر زرق نیم یزد

این گویم که دیده پر نم شد	گلشن انتظار خرم شد
لفظی از هر چه خوانده بشم	ایقدر هم نینوانم شد
بیر همس بنوز لب کشاد	که یک افسانه هر دو عالم شد
یوفار کسی خورد نه بیسج	هر چه اوشد نینوانم شد

عالم از صوره تو ترسید
سایه گلش آفتاب بر کشید

<p>دل و جان را جدا جدا کرده عشق دانی دم تخت ابریت بیمی را نشان مباد بیدر مژده به عاشقی که این گوید گوید آنم که عاقبتان آید</p>	<p>که پراکنده گی ز هم شد تا چه دولت نصیب آدم شد من غمین از دنی که اینم شد درد در مان و زخم بر هم شد یعنی از راز او که محرم شد</p>
<p>بر من و نقشه نخصر نبود بر که جام غم تو زدم شد</p>	
<p>بسکه شوال با محرم شد سغنی رفت و شد کیت کی کوس شادی دیگر که نواز گفتم از من عشق چون خیسند و رچه گوشت دلم که گوید سرخ قلند شسن بچون تپا بر مرگ نماید هنوز و جان گوید و حسی غم با نمیشد رام مقتضی اسرار عالمی پوشم</p>	<p>هر کجا سور بود نامم شد دل ز کف ز قبه بود جان کشم کشور غم به نامم شد سگ کن آفتاب شبم شد آدم از خلد و خلد از آدم شد که تو خسرو چرا مقدم شد تا تو انم نمی توانم شد شکر کارام ما بیدرم شد بر چه گفتی سر بیام شد</p>
<p>ای گمشای دل شدی تو بجا</p>	

نقشه از دل شد دل از غم شد

نی دل آب و نه دوده بر غم شد ایک گوی من دو فاختاموش چیت بجز کوه در دودادی بیخ دیدم اورا ولی پس از دیدن زخم دل سوزنازه چید اگر د ایک گوی ز من می شو غم آقدر ها که زخم دل بالید ایچه او خواست کم زدن گوید خواندش جان نغره کین کشید عاریضی را اگر که کعبه است جان بدر کسی شرف گشت	چید آبا که گفتی آن هم شد ز دلم لاف صبر و زلم شد ایچه بر عاشقان شلم شد مردم از غم که دیده محرم شد سوخن ها نصیب هم شد غیر گو شو که من نخواهم شد آقدر نادم این مر غم شد و ایچه من خواستم زدن کم شد گفتش مانع غم و غم شد آقتی را بین که ز غم شد دل بدای کسی مگرم شد
---	---

گفت من جانها بر اندازم
نقشه بنیاد علم محکم شد

بجران او در که زینان بجان سپرد گفتم نماز چاره رسوای تو بیج من جان سپردم از غم داوید کمان جان	گویی بمن کلید در آسمان سپرد آن دم که راز خود بفلان آرد آن سپرد یعنی بنزد کی بقین آن کمان سپرد
--	---

کمال کلید را از دست زبانیان سپرد
بجو کس روی کجا بنظر آن سپرد
۱۲۸

<p>چون مجرم گرفت و بید خونتان سپرد خریادت آنچه هست بستانان سپرد احوال آن مریض که ناگاه جان سپرد چون سگ بیابان بیگ باستان سپرد بر کس که دل سپرد توران سپرد جانم بر آنچه خواست زگردان سپرد دیگر که اغمت قره خون نشان سپرد</p>	<p>تا کرده سحر جرم ستم بین کستان یاوت زانکه کار بنیانتش او فند جام نشاط در کشم از مادگر سپرس زرقم کجوی یار چه گویم که بار بار قدر چنین گنجش قناسی تو زنیای دشمن ز رشک جان بدار گویت که غم از ماست جلودوی زمین غیرت ارم</p>
---	--

	<p>آورد لقمه را بدر بوی بصر سپرد گوئی طلبی سر را بقدران سلطان سپرد</p>	
--	---	--

<p>بر کف گلی که داشت آب روان سپرد یعنی منم با که غم جاودان سپرد سوهی که دل بداشت بدست بیان سپرد آسایشی بسبیل و خون تپان سپرد این کار باید ای لادان بجان سپرد تنها بیللی توان گلستان سپرد این درد کیت سپرنی امتحان سپرد از هر یکی گرفت و باین تاوان سپرد</p>	<p>گفتم دلی بیدیه و گر چون آن سپرد کی چرخ عشرت ابد از من بر نغ داشت روان شستیر که یار کشاید و کان باز آنقا علی که گفت نگاهم سبوی قوت مشکل می بر آمدن تست از پاس من گویم آه ازین سنج و او گویدم آنچه گر گم کنی دلان سپارد و در دست آن بار عشق بود که دوزخ خدا</p>
--	---

<p>ناوک بختیگره داد و با برود مکان سپرد کر من غمان ربود و بکا کل زبان سپرد</p>	<p>گفتم که کا بر من بچیه آیین کنی نسام ناز متاع دل چو سخن رفت بر لبم</p>
	<p>همون کلام من بجهان شهنارایت راز بر تفته با دل دل با زبان سپرد</p>
<p>با کام دل نبرد تو گامی و جان سپرد دیگر چه باشد آنکه برین آسمان سپرد دل کی و دلعت تو باین آبان سپرد پیر اختیار خویش بدست جهان سپرد یعنی که گل بکیشش دگر بر کمان سپرد خونم حلال آنکه تبر کمان سنان سپرد عشق باین نیتسم تو بعم کاروان سپرد حرص و هوا که بود با بل جهان سپرد بچاره جان سپرد و نپرسی جهان سپرد مجنون شمار غصه بر یکت و آن سپرد باغ است باغ آنچه برین باغیان سپرد</p>	<p>انگو بدست چو نوسوار غی غمان سپرد جز اندی که تا ابد او را دل است این چشم ز دست برده از دشمنان سخن گفتم دمی که ناله بگردون شتانت گم و صف تو بر که گفت خجالت رخسار ایگونه نقل را بتو و صبح با بر پرس نیواست سخن گرد بر آوردن از شل بسرو قناعت از پی من سخن بگفت دل ز بجا کشید و ندانی چه کشید بلی حساب ناز با نغم اگر گزاشت داغ است داغ آنچه بیل لاله زار داد</p>
	<p>ان ای سپر تفته و فیم نکات تو بجز کبر بوج کجا بشودان سپرد</p>

<p>گفتی از باغ باسین دید واد آب اینقدر که بیکان را چمن انظار ما سر سبز تمنعی نیست بجز کجیام صد گلستان نیاز قربانت دو بنال است لطف و جود باغ حسن تر از خاک گویست بخت عاشق نگر که لار خان گشتا شش را گل است آید</p>	<p>از نت تاج غیر ازین روید کز لب زخم آسین روید کز شهور پیمان سین روید هر قدر زر که از زمین روید نارهها از تو نازین روید از دل او نه آن نه این روید کز جینت همیشه چین روید گر بکار زده سر کین روید خبیر از اگر آستین روید</p>
<p>از زمینی که نقشه دفن اینجاست چون گیا آه آستین روید</p>	
<p>گفتی از سنگ کعبه دیدی روید آفتاب است دروغ از برت نخل است در برت عاشق از چین سجده روید ما نم دید باید غرورش اندر عجز گریم آن دم که در غم کوی</p>	<p>تاج کفرم ز ما وطن روید دین گل از چرخ چارمین روید آنچه روید از دهمین روید آنکه از سجده اش چین روید آسمانی است کز زمین روید صد هیشتم ز آستین روید</p>

عشق کز آن که کفر زمین روید
 چون بکار کفر کفرین روید
 ظهوری

آفتد رمی بخشستان را از زمین بلاعجب بنود گلستانی است سینه کرد تا کجا تلخ بشنوم زبان لب کودمانی کرد سخن زاید	کز لب ساغر آفرین روید گردل عاقبت گزین روید سر و سان ناله خیز روید تا کجا هوس از آنگین روید کو گمانی کرد یقین روید
--	---

کی چنین تخم بیج صید افشانند
تفتت بر جا رو کین روید

در فراق بار مرگ روح از آراچه بر قدرها نور باشدش از غلغله بود ایکه کوی بر دعایم جان کند خلقی ما تا بداند قاضی حشر آنچه حسرت کرده است این تماشا بین که زیر تیغ با آن فن بر نیاید تا کی از دستم مراد میرسد روی رشک لبت تا کی ز روی بدو من کشم آبی و او گوید چه کجا بیدار از لب او سرزند گر خنده پنهان بال شهرت چون کشتایان صبر کن	دل اگر خون شد تنهای دل مارا چه روز زمانا زد بخود شپهای تلخ آراچه من هنوزم زنده تا بیره و مانا آراچه چون بگیرد دوشش خون تن آراچه من هم در خون داد گوید ما شارا چه فصل گل آمد خون کار فر مارا چه دیدم تو چون ندیدم آن روی مارا چه چون نمی افتد ز پا عرش معلا آراچه خضر قربان خط او شد سجا آراچه گویم ایابی نشانیهای خفتا آراچه
---	---

ایسر
دل اگر گشت ساکن ال مارا چه
در بخت اولک و او بی آراچه

ای پیش تو زبان طعنی بخون خرم تقصه چون گشته ازین چشم شکارچه	
سغوار دستش اگر افتاد بنا بر چه گردل او خون نشد باری لایق چه کیست سدره جان انگلیسار چه چون بجهی ز دنیا ز عالم دنیا چه نابا این تعیل چون بیدار شد پارچه خامشی ز در لب لال خمیه عوفا چه از چه رو تنگ اینقدر با گشت صحرای ز بند شد حوار و عیانت اینک لغو آ اشک یعنی خون تاب دیده دسار چه نگر در چون بر لب سوشن حاشا چه هست وقت آنخون آن باز بجا چه	فیض بخشیمای چشم باده بکار چه حال ما دیگر شد از باب تا شارا چه میت دشوار اینقدر تا ما لب با خود سگب دنیا گوید این چنین لطیف انگرفت اندر رست با صبح شخراور چون دیکس ملک خود پرورد شس حبت صحر او گوید این ل حشی تا چه می پرسند از من دیگر اهل صوغه دیده ام بی رونق صلا اینچنین گان بود باز پرس خون عاشق آنچه کرد از ما کس عمر گوید هیچکس یابد ز تعیر این نیاز
چشم و لب بیکار از چندی کسیر و تقصه در محبت اشک و آه بیجا بار چه	
شوق گوید چون شد امر و زردار چه ساخت گردن در گم خم جوش صبا را	من چو گویم دعدۀ مرگ دلارار چه گفته بودم چون میرم عشق بر کمال

<p>یاد عجبی کرد غیر تهای دینار اچشد گرزبان سستی ز گفتن بنزد ایمار اچشد عرشش نزدیک است آه عرش کار اچشد کس نمیرسد ز عمل او که احد اچشد نعشم آقا دست تنها یکی اچشد کس نخواهد بیخ دم گویم تقاضا اچشد سردبال دوش تیغ میخار اچشد برسدم ز تار نسیم و مصدا اچشد آرزو درانا چه پیش آمد تا اچشد</p>	<p>دل آن نسیان که معلوم است ایندم ای چشم تو کشتاد کار ما دلزدگان آنچه گفتی ای دل از محبت دیگر هر چه کس نگوید بچشم او که خلقی شد بجا مردم در لب نیامده آه نوید بی او نرسد حال و دل داند سوی من ای دل بلای سینه تیز و در من در هر چه گویدم تا نفس بر آمد اگر دل منبد نادکشن دلکش خان و خورشید میان حسن</p>
---	--

گفته سامان سخن این حرص برین بیدیر
 دل اگر گشت سامان دل مار اچشد

<p>نار مرم ساز را بر هم زند من چو گویم می تو دن کن کم زند گریه ما خند هابریم زند کو گره در کار من محکم زند محاسب زد جام تقاضی هم زند حرف ما قائل هم ششم زند</p>	<p>دل که زخمش خنده بر هم زند بد گمان با عیب ز بود بقدر پیش دریا قطره بزود فروزند من نخواهم جز کشود کار آن مرده ای استان که نبی آورد چون توان خورد آرزوی را کار</p>
--	---

اسرار
 شراب از یاد عیش مزند
 در کس نوزده بر شومند

<p>با که چشمک دیده پر خم زند دست بر سر صبیحی مریم زند</p>	<p>ایرینم دودی شد و بر باد رفت حال بیاران ششیر او میسوزد</p>
<p>لقمه از نت این بلند اوازگی کوس بر بام که دیگر غنم زند</p>	
<p>پیدا می کرد سیدی خادم زند آتش انگل در بر همه عالم زند ای خوش آنشتی که این می می نانه مخری بر لب محرم زند ناسکندر طغنها بر جم زند تا کجا دیر و حرم بر هم زند کان پری راه بی آدم زند نیستی چون نقیشتی کم زند دارد من ز آنکس که داد او خم زند</p>	<p>آبسم آبی کاسان بر هم زند از عرق بر چیده چون شبنم زند نشار دولت بلاد او در خاطر راز خود از من نپرسد پیش دل بگذر از جام و بین آینه را جلوه تما که دل بر جانمانند از بنی آدم کجایابی سراغ من بصبح و صبح میماند من خم زند آه از دلی که عیش جوش</p>
<p>دل سخن هر لحظه ماند زان من لقمه بر دم غوطه در زخم زند</p>	
<p>عشق بر جانب صلابت غم زند زخم جانم خنده بر مرهم زند</p>	<p>سخن بر ساعت ز شاد می زند غمزه بر گب زخم بر جانم زند</p>

سایقاناکی پی کقطره می ایکه گوی من نه دزدیدم است خونش من سجده اهل بیبا هر قدر هاشکر گویم کسرا کاش این دل میرود سر زمین مرگ را صدره هم جانی سستی اهی چشم خوبان سستی زایدی که تو به نزد اینگونه گویم اینجاره نباشد سورا	فان طوفان دیده پر خم زند کاشن رفت را صبا پر خم باده در بر می که نامحرم زند اوزه نهایتی تر خبیر هم زند در غمش آنظره پر خم زند همت من خنده بر جام زند کوشین خون بر سر بو شوم زند کرد بی صد جام در یکدم زند بر در دل حلقه چون ماتم زند
--	---

بر قدرها که تو آید غم کم است

قصه ناف از شاد کامی کم زند

بر که نام کمال میگیرد خونبیا از تو دل نمیخواهد بر سپهری که ما ضعیفانیم مزد اختر شناس باید داد ابتداریا با تبار طبیعت چقدرها بحر فنا زده است	ناگهانش زوال میگیرد خون خویش جلال میگیرد نه بگیرد و هلال میگیرد اخترم در دبال میگیرد حال دست مال میگیرد حاسبید گال میگیرد
--	--

دست ما را خیال میگیرد
جان بزجران لال میگیرد

<p>ماه را آنکه سال میگیرد نکته هابز زلال میگیرد</p>	<p>مرگوا قصاب خواهد بود میچکد بر سخن که از لب بسته</p>
<p>رخش نارانده در ره امید قنقه را پاپایل میگیرد</p>	
<p>که مرا بجلال میگیرد دل ز مال و مثال میگیرد بمن این خسرو سال میگیرد دل کنار از وصال میگیرد شادیم را مال میگیرد گفت صبح انفصال میگیرد انچه بر من محال میگیرد دل از قیل و قال میگیرد و امن انفعال میگیرد</p>	<p>تا چه اندر خیال میگیرد گوشه بست کز زمانه گرفت خرو هانی که کس کس گرفت من چون سوراخ میگرد نارنجانی از نغمه شادی گفتم آنقصه حاجه بود شمع من بیار پیچ سبیل میگیرم تا چه نغمه که گفتی اعدا را ماند دشتی که از گریبان دو</p>
<p>سبر اینجا که از زمین روید قنقه خود را بنال میگیرد</p>	
<p>چقدر انفعال میگیرد ماگرا پیشال میگیرد</p>	<p>دل که فکر محال میگیرد من بآینه بید هم شمش</p>

	کسی ای بدخصال میگیرد بچه حسن و جمال میگیرد جابز بر خصال میگیرد خط گرفت است و حال میگیرد بر دشمن جد و حال میگیرد بوی بیجان مفاصل میگیرد خرم در چه حال میگیرد اگر شمع از شمال میگیرد	ق	اگر گوید دل ترانه دگر بچه ناز و کرشمه می آید تا چه باغ است و نور چون دل بجای وین محبت نکرگان شیخ را کی رمانی زریاست خط سبز تو بجز این چیست جان بر لب سیده در باغ ناز و لعل بود به دیوار	
نقشه را در سخن کمال و مرا غنیمت عین الکمال میگیرد				
	که خودش انفعال میگیرد آنچه دل و ز خیال میگیرد چقدر رها قرال میگیرد از که دیگر طلال میگیرد تا هوا اعتدال میگیرد دیده کام از مثال میگیرد کاتب جسمال میگیرد		ستمش آن کمال میگیرد از ازل تا ابد نگهته شود صید طبع غزال طرا ز خودم دل دعا گوی من بگو خوش ساقی از غصه خاک میگذرم نیست حیران چمن به بیوجیه چه بلند است دست نخل را	

	جای شیران شغال بگیرد نقص پشت کمال بگیرد گنجه ها بر سوال بگیرد	طرفه دوریست اینک می نم ای بنجاک درت در نویدر بذلها در جواب سیخند	
در خست در گری که باز تفت می را حلال بگیرد			
گوینا خاک وجودم بر سر هم نخند خست عشرت سوختند و دیگر غم نخند خند گویم خون فرزند آن آدم نخند نظره آرشا دکای بود آنم نخند در دل روم خورده دیگر لذت نخند تا چه بیکانها بدل در وقت خرم نخند ابل محفل قنهای خبیر مقدم نخند ساختند م باوه و در ساعه خرم نخند از پیشی ای ابل عالم شمع عالم نخند	روز بیلا دم غرزان طرح ماتم نخند ساختند تا که از خاک اینچه می جهان داد از چشمان ستی با غر خند تر سباد از جام شادی کام ابل حشا پیش از آن که رنگی از نفس و ما را سخن ز خیمه را خنده شادی بود بر لب آن مستی زاده آمد چون بخل سر زده جز دماغ بادشایان بکند بود جایی نور اینچا ظلمت است و ظلمت اینچا		
قصه امروز آنده و حرمان کجالم آمدند دی با تازی که در دو غم بنوشم نخند			
ای خوش آنزگان که خون ابل ما دم نخند	تا چه طرح باغ خسلد زو بهالم نخند		

بود وصل سرخان عید و چکوب هم از زرق
 باغ امید گرو بی تازه کاند فصل گل
 تاله سدا کرد در بالا دوی رنگ گز
 تا چه پرگانند این خوش شوی خوش نشان
 تا تو انان تو میریزند در دفع حیات
 در خورتاج شهبان بوست ای نادان
 او کجا و آب تیغ خود بکام تخمین
 خون ماییزی گوی خوش خوش شایم

در به سوال پنداری گسرم بخند
 برگ گل بزرتبت بلبل بی هم بخند
 عاشقان دانی چه گل بر غرس هم بخند
 در جوار کعبه آب رودی ز غم بخند
 آن غرق کاند رجدل هاسم در هم بخند
 آنچه در پائی تو این چشمان بر هم بخند
 حسرت نو و عده های او بکام بخند
 رنگ عشرت بخین کفیه در هم بخند

لفظه دی زغم سماع و خاتم این جان
 بر سر دم ریزند گل غم بر سر غم بخند

کعبه دل را کجا ایگونه از هم بخند
 سبزه سان شبون از انجانا ابد خواهد
 باده نو سیدی اندر ساغر امید
 خوش شکفتن از دل کاین لحظه طراحت
 ای که پرسی ننده چو نستی غلط شود غلط
 دل زید از سوختن لطفی که گوید کسی
 گفت آنچه چشم سیه کاین دیکه بیست از دم

آنچه میریزی نوای کافربان هم بخند
 بسکه در صحرای دل باران نام بخند
 بر سخن که چشم او باران بدم بخند
 در دل از داغ نمان طرح چشم بخند
 آنچه کز من بگوشی ابل عالم بخند
 یک ششور در زپه زار استخام بخند
 رنگ بیدادی که چرخ در بهر نام بخند

<p>طوق در نجیر از پی دیوانگان تو نیست صد خرابی در جهان از چشم استند شاگجه بر زخم دل مثبت نمک باشد کاش درد های جان بس خون بر دل در مان زودند</p>	<p>تخت و دپیم از پی شاهان عالم تختند صد پریشانی بدل زبان لب پر خم تختند مسجد م بر برگ گل آنانکه ششم تختند زخمهای دل بلا بر جان م بر خم تختند</p>
---	--

لقمه نمانیک از دل البتینخ و تیند
بار دنیا یک طرف از دوش سر خم تختند

<p>دستم از کار اگر می زود طرفه بین عمر بسر رفت بنور چند پرسی که چو رفت از تو بیا سن در آن باغ زردیم کاجنا بر سر نزل امن است این دل فلک اینما نبود هست بلند ایک گوی چه خوشم نگر نور چشم نبود آن اشک بسر د عسیر من نوحه جان تا بخره چه قدم می زود</p>	<p>کارم از دست دگری زود گو میشس بے تو بگری زود نال گرفت اثر می زود نخل قسربان بگری زود بر سیکه راه و خطری زود تا کجا دو جگری زود سخنی از تو مگری زود که بجز را بگری زود بشتابی که شر می زود تا بجز سوخ بگری زود</p>
---	---

گفتی از لقمه بیابان است

یعنی از شعر بی نبرد	
شامم از خود چند نمی رود گوید آنکس که در گرمی نروم دیده را دیده نمی خواند بود گر چشم من در روز دنیا بر شرم از داغ که آیا چه بود چقد رنگ وطن می نبود دیدم آنرا که جان می شود چه جفاها که بدل نمی کنی از دلم صبر برودن رفت ولی تا چه حرفم ز چمن می شننی	بر کجسا ذکر سحر می نرود می نیاید که در گرمی نرود تا که در شب انفس می نرود گو بود خوشش که بشنمی نرود از دل آنرا که اثر می نرود بر که مبرشش بسفر می نرود رفتسم آنجا که خبر می نرود چه بلاها که بسفر می نرود از سرم شور بدر می نرود تا چه خونم ز جگر می نرود
می شنید بدش آنچه ز کین لقمه چون نقش مجری نرود	
ز گش چشمک با برو می زند می اگر گویم بخشم آید همه می زند بود داغ و این داغ شام می خواهد که از خور نرود	تا که کشمش بر روی زند تا چه با من با بدخومی زند من که میدارم در جوی زند حلقه ها خور بر در ادمی زند

طهوری
تانش با سر پیروی زند
پیش بدش لاله لاهی زند

<p>من چو گویم سنجبت بالعلی دور چشم شوخت را که این غایب است تا توان دل گام توانه زدن ایردش را این توان کس لحظه سنجی جانم نمی برسد تیغ</p>	<p>سنگ بر فرق ترا زومی زند طفه با بر شاخ آبروی زند یک حرفی از گت پوی زند بر بلال عید پیلوی زند انگه لاف زور بازومی زند</p>
<p>گفته را دیگر نشان ای گیت خونچکان آبی دران کومی زند</p>	
<p>فال بدستی کسی کومی زند تینم آن چشم چا جوی زند بسته فراق او دیوانگیت من بیابان خودش در آیدم دل که جوید گوهر کام از شام کیست که نقش تو چشمش نیست شیخ ما چشمش خوش از کوثر سخن تا نگردد آنم بستر گیش هم پلای گل ز عارض می شود من بیاتمی لایه هاسری کنم</p>	<p>می زند جام و چه نی کومی زند در ترود آن چشم ابروی زند طرف صیدی کان پر روی زند بر کجا بر شیر آبروی زند غوطه در بحر غم اومی زند صبح این دریا بھر سوی زند باده گوی بر لب جوی زند غمره است خنجر پیلوی زند هم ره سبیل گیسوی زند جام پیش شیش زانوی زند</p>

لقمته کو یوسف کجا آن تبخوش
بر سلمان طغنه بندوی زند

دور از اسکوئال بر کومی زند چشم او داند خرابی صرف او تخی بود در حق ایک پرستی خط کجا میرویش ای دل آن آه دادم را چه دانش تنگی که خواهد زلف او همان دارد زمرگان شکری بروی پرفتن سخن بر اندر من غنیمت شک بر میروی مکل فغان از روی بگین یا قرار از جانم آن روی	اشس اندر باغ میومی زند کی قدم اینجا بر آبومی زند خوب دانم آنچه بدگومی زند موشیخون بر سر روی زند چرخ همسردم دم ز روی زند یا چو گانی که برگوسه زند دل همان بر شکر آدمی زند چشم کا قر راه جادوی زند او صلائی غنم بر روی زند سره داد از قد دلجوی زند یا گره در کارم آن می زند
--	---

بلبل سها من فغان میکنیم
قری ساقچه کو کوی زند

ایک درستی ز لغت حرف بگیر میکند جان فدای آن کجا چو این با شکر	ساغر از خاک شد تو هم سحر میکند دل بود دل آنچه زان لب میگوید
---	--

ای بحال با اسیران محبت تو بر ما
 نامه پر سوز مرغی را که بسایم ما
 آه بعد از آه نغمه ز دل این خستین
 آنچه میگفتی دم خونریزم یاد آر یاد
 گریه های دیگران کی دیدنی بود
 کس مرا سر و چو خان خواند و کس لاله
 سیرد دیوانگی ما را با غمی کاندرد

بست شمشیر توان ابری در سپهر
 شد اشک از بال بریزدش از پر
 زاه بعد از آه محشر بعد محشر
 ورنه حرفی از زبانم پیش او
 میکنم آن گریه کردی وار من در
 من خود آن شلم که از هر برگم
 لاله از گل میدید سر و از من
 سحر

قصه شاعر خواندنت ننگ است خیم
 شرمنه از سعدن طبع تو گوهر سحر

انگ را صد جلد خون از نوک خنجر
 جان الفاس سجا بر نفس که
 پیشخ دارد ساغر کوشه بس زرد
 بتوان بدین بیمار این رخ از لب
 بایدم زدگر گجان چون کنی ز کون
 این تماشا بین که در غایت
 ای خوش آن رفتار گرم در آن
 ای که گویی سچکد رفتن ز جان مضرب

از لب او تاجه کستان در خنجر
 صد سیحازان و لعل روح بر
 ساغری دارم کرد بر لطفه
 گویا از لاله تر سنبلیله
 ای خود خاقل رترگان تو ز
 و عطیای گوش در سا خود ز
 دیده ام عشی که از روی ماه
 تو مرویدم که از لب جان مضرب

<p>باشد از دست حوادث بر زبان این سخن در آنکه از بر مصرع می رسد سگد سبک</p>	
<p>آدم که شام رقص ششم است اصجد نقشه بین که بر مقدم چون او می چکد</p>	
<p>می چکد این قد زان لعل و مکر می چکد از دل آفرین می چکد وز دیده آفرین می چکد گویم از طرز خورشیدش شور می چکد گویی از آینه بار بار می چکد می چکد زین جامه حرفی پاکه در می چکد سستیش بگرشایش حرف می چکد باس بعد از باس از باال که می چکد بوی خوش از غنبر از زلف تو می چکد ذره ام لبیک از دم خورشید تو می چکد</p>	<p>تا که شیرینی از با قوت او می چکد آن سمنند طینتم کم از دل او می چکد خلق از محشر سخن بازند از مزاج او جلوه گر باشد بد لبها آنکه در لبها او شوق در بای استاید آنکه در بای او ای که میگوید نگاهم بر بنی او چشم خون شوی ای که پانچ نامه در او رنگ گلکش از روی تو گل او قطره ام لبیک از وجودم که می چکد</p>
<p>از ظهوری پرس لطف حرف تلخ از نقشه هم در عقاب از حرف تلخ رنگ می چکد</p>	
<p>چشم رحمت کی بجال ما کشود در چمن ساقی ز رخ صبا کشود خوابم این اسرار را زود کشود</p>	<p>اگر گفت این غمزه رنگبار کشود پیشتر زان کافاب آید برود ای که پرسیدی چه بود او پرور کشود</p>

ایسر خاندان شد رنگی با کشود
 تو بهار آمد دل با را کشود

<p>کای فسلان توان کمر ایجا کشد پرده از روی تماشاها کشد لاجرم دشت ره صحرای کشد ساحل آغوش از پی دریا کشد غنچه دل را صبا جیبا کشد نقل این در عاشق بند کشد بایدم ای شوخ دست پاشد</p>	<p>منجور و در گوشم این باگشاید انکه بست اینمانه بر آید دل تنگی کاشانه را حدی نبود من ترا جستم چنان کز سالی داشتم مهر گلی پنهان درو بستگی آرمین که دانند عقل ما گیم ذوق قید بنا کشد</p>
--	--

نقشه گوید رازی از باب سرس
 آنچه در پیش قدح فیا کشد

<p>گفت کجا نیم ولت اما کشد نکته ها آن زر گس سهلا کشد عشق این بکشود نیهار کشد زین زرخش آن شوخ بی کشد طسره باغی بر رخ بیلا کشد کی بردیت دیده ما فیا کشد خوش گره از کلام این سو کشد جوی خون این دیده و صحرای کشد</p>	<p>انکه تیرش عقده دلها کشد آنچه مطلب دشت طور از یون عقل سفایت جمال خام بست من چه گفتم گرد جولانت شوم از شکست نگم مجنون آن شیخ و پیشی من در جانش رفت و اندر زلف کس دل جا مادم در چشم آبرو لاله زار</p>
--	--

<p>گوینا چین از چین پاک شود گل ز خار و شیشه ز خار اگر شود کار بار اچیت نیت پاک شود نامه سه بسته مارا ک شود</p>	<p>گفت فاصد خواند بر خط انکه می از تاک و تاک از خاک ایکه برسی از ک شود کار ما تا چه کشتاید و گر در برم غیر</p>
--	--

من قسم اینجا مصحف مخرم
تفتنه ز نار از بیان پاک شود

<p>کا پنجه شکل داشت مخال پاک شود این ستار که جز ترساک شود خاطر م از دیدن گلهها ک شود طرفه راز او بر لب در پاک شود شکل من تیغ سرتاپا پاک شود خجسته گوئی دفتر انشاک ک شود کی طلست بو علی سینه ک شود شت اینجا است یک اینجا ک شود دل و کان نا امید می تا ک شود بار در شهر غم این شهید ک شود گفتش محسوس از کرم ک ک شود</p>	<p>طرفه بال آه فلک پیا ک شود نپید باشد برد بان شوی عیب و اغجائی سینه را برنگ بود گفت از چشم فلانی شکرتا من بلا گردان سرتاپای تیغ دل ز رنگها سخن آقا کرد کی ترا بو نصر فارابی شست دل ز دشمن خواست یک ک ک شود جان دور امید را از کف کند دخت چون با رنگ دل آنفت گفتش بیح از حد و شنو شنید</p>
---	--

لبشکر تیغ زخم ما کشود	دل بخت چاره در دمانه باد
	چشم برده ماند اسیر و قفسه تیر نوبهار آمد دل مارا کشود
روز کارا نیقوم در محصل حاصل میرند میردند از خوش پس و ناگه پای منزل میرند باس و حسرت نام من از یاد قابل میرند تا ز دیرم بجز تعمیر حرم گل میرند غرقه بگردند و کشتی را با حاصل میرند چونم آوردند چون بازم ز محفل میرند سنگان چند آنکه آب روی سایل میرند پند گو بیان نام آن شیرین سایل میرند لذت در خون قید بنای سبیل میرند	مالچا با برده اند و تا کجا دل میرند بر پروان کوی سشو قند زین بهر کنا از زرد گوشته شو چون میرسم در قلنگاه چشم ایمان میشود گلااله کفرم شاپست غرقه های بحر عرفان را عده دانست گو بدت این راز شرح صیادم از پس کس بسیفر آید مسکه در آب روی سخنان خون شوا می ل از تف غیرت کرد و بیگام بچکند آن قطره ای خون که از نا حوشم
	میرند نیقوم مرده از ما و تو بیک از روی لقمه اول میکند لکینه خاطر میرند
صبر راره میرند و هوش اول میرند حسرتی کاین جان دل از دست قابل میرند دل آسان میدهند آنرا شکل میرند	خوشترین چون بان بیرون ز محفل میرند سن همان از تعلیم دور و در گذارن کس در اوجید و ببران تا کی توان از لایه داد

<p>پیش تو بر دل که می آرند بسمل سیرند رنج بجای صل فقیران زمین سبیل سیرند کان دوسا هر چون بسره چاهان سیرند گرد باد آرخسیند و از جاطن محل سیرند عاشقان سوی قتل خویش مایل سیرند جانستان جان بیستاند بلبلان سیرند</p>	<p>حسرت اینجایم تپد و ز خون که این دل را جز بجایم و شیشه نبود دل من بسیرند پیش چشمانش مزن از مهر سر کس نشین حال مجنونان صحرای خون آرمین خضر سگین که بر کامی که از شیشه ای اجل تو کا ز خود کن کار اینان دیگر</p>
--	--

	<p>عضو عضو لقمه را ایندم نشاید دیگر ذوق ها از تیغ دستم ز قاتل سیرند</p>	
--	--	--

<p>چون گمان ششم یاران بقاتل سیرند تا که اینجام سر روی پای در گل سیرند مژده ها امواج از غرقم با صل سیرند عاشقت رامی نه بینی چون مجمل سیرند تا چه خطه لبها از این شکین با صل سیرند کا پنجه حق میگوییم آنرا سوی اطل سیرند کس چه داند چون جد بر من غنا دل سیرند من چه دارم کز من این شکل و شمایل سیرند نکته گویم که در وی ره مشکین سیرند</p>	<p>گویم از نادانی آب رویی اهل سیرند برده است از خویش او را لطف و محبت کس میان در طه گرا بس نباشد گوشت ای زجام حرم بدست این تن خاقل سیرند اینچنین دیوانگان چون نوحانم رامل عقل را بدان راقی ندانم چون ه بر دین رنگسفت بختن داند نه بر تو گل خنم دل چه باشد کردل آن ناز و اد او شیخ ساخری گویم که از وی بکشد آب چشم</p>
--	---

لقمه نتوان آید خافان اگر حرفی گفت بود
میکشند از خافان صد رخ تا دل بند

کافر این ماجرا نمیداند
عشق را ابتدا بود اما
جان من حال تن چه پرسی
سرگرم آه و پرسم از اثرش
گر تو پرسی از دعا گوین
ما بغیر از پسر نیندازیم
دل که پرسد نرود چون آید
من دو نشتگی خوریم قسم
شیخ گوید نفورم از زلزله
من بچون پسر او را دریم
ایک پرسی سرت چه کارید

ای صیبر شس خدا نمیداند
بسج کس آتیا نمیداند
خاک گشت و هرا نمیداند
داند اخلاک یا نمیداند
این گدا خورد عا نمیداند
تخت انداز تا نمیداند
گویا چنر عزت نمیداند
حال غیر آشنا نمیداند
عسل کمی با نمیداند
عشق آخسر که نمیداند
ره گوی تو با نمیداند

تا در آن حال نمیداند
است که آتیا و هرا نمیداند

این کو چون دوی چرا آئی
لقمه چون دچرا نمیداند

گرچه دعا عطا نمیداند
ناله از گریه استخوان ترا

خویشتن وان خسد نمیداند
گریه ارض و سما نمیداند

<p>گفتم آن دلربا نمیداند روسے ما برتقا نمیداند خون دل را غذا نمیداند آفتاب از ششها نمیداند تا برود جز ترا نمیداند کام ما را روا نمیداند عاقبت از بلا نمیداند ره صدق و صفایند ساقی ما بر او نمیداند</p>	<p>تا چه میگفت دل که من نگاه گر چه میراند از در اما شکر خورد و افسوس برود جز ترا گوید این رویت قنایند و مال حیثی امروزه شیخ برکش که ناروای کلام تو بدان یا بدان دل نادان بر غلط شیخ و منزل مقصود طرب ما ترا نمیداند</p>	
<p>روز محشر در گریه باشند لقمه خوف از ریخته اند</p>		
<p>از کجا تا کجا نمیداند قدر مردن چنان نمیداند حاصل مدعا نمیداند شیخ دانت را نمیداند رفتن آنجا صبا نمیداند چیت آن کس خدایند</p>	<p>این گو گو حیف نمیداند دل که درد از دو نمیداند چه بگویم بد شیخ چشم برق من بدانت شیخ می نامند دل سجای که غنچه می باشد خواه زود تو خواه زاری</p>	

<p>ایکه خوابی بقای خود بر صبح من که عقل از خون منم از خودم عیش گوید امی این بر بیهوشم بمن نمی بیند عشق سعد آورده بخشیدن</p>	<p>صبح بجز ازینسانند و چشم سر ز پانند از خودم غم جدا نمیدانند همه دانم و دانند عقل زباغ از با نمیدانند</p>
<p>گفته ز دنا چه گفت سپهر گریه آب دهر آید اند</p>	
<p>اشکی این چشم ز نیشاند مردگان خاک سپردنند سن بر در گیم انکه در گریه شیخ اگر قص آن پند نیش سوز تمام خست و ج گویم انگلی مراد خوش اند عقل کل را با وج حست دست پیش چشم است مرگ گزیند ترسے گوید است ناکانی دامن از گنجه است میل را</p>	<p>کاستن بر کوه نیشاند جود بر خاک اگر نیشاند پارهای جگر نیشاند دست بر خود و گزیند نیش اشکی گزیند خار در ره اگر نیشاند بال ریزد چه نیشاند بیگرگی بر نیشاند تخیل کام نیشاند از قنار گزیند نیشاند</p>

توجه بجز از نیشاند
 خبری راه نیشاند

۳۴
 پیش باشاخی بی اثر باشد
 تفته تنگی که سینه نشاند

این کلمات معنی

جان کسی بر خیر نیفتاند که بر جم جگر نیفتاند که تو گفتی گهر نیفتاند بجهان دست بر نیفتاند اگر افتاند از نیفتاند رنگ روی تو ز نیفتاند راز دل تا بدر نیفتاند باد عطر اینقدر نیفتاند تخم باس انکه در نیفتاند دم آبی اگر نیفتاند خواندم گرد و در نیفتاند	خبر سے جان اگر نیفتاند دور باد از خنده ات نکلی معدن شرم چون مگر در چشم ز جهان آنکه با برون نکشد خاک با بر کردن دامن دست واد عشق این صفت مرا غیر در خور خودش نشاند دل سختم باد در دست پری اگر درود تا چه از زمین پاید بحر خون جو شدم ز دل آن داندم خصم و ره مگرداند
--	--

تفته ند میرش از ظهوری پس
 مره لخت جگر نیفتاند

امید و بیم شب پیامم گزیده بود آمد می که مرگ زبانم گزیده بود	او نام وصل و غیر شامم گزیده بود ای من بلاک شوخیش از بهر شرم
--	--

شب عشق بزم امک جانم گزیده بود
 بجان روی با تو دست رنگ خاتم گزیده بود

<p>دوشم نوید آمدنش گشت عروسیا دشوار بود کردن آن چون نکردش صحبت نگر که دوش نهایی بکوی دوست گردد ز نام بوسه نخل در نه گفتنی ای کام دل تو خوش شود و نامم</p>	<p>زان پیشتر که آمده جانم گرفته بود بیم تو بس که راه فغانم گرفته بود چون رفته بود غیر و حسابم گرفته بود آنم که داده بود بهانم گرفته بود دقتی که خواندش خفغانم گرفته بود</p>
---	---

گفتم که خون کنون بکاب لوجون
 گفتار گفته دوش فغانم گرفته بود

<p>انگویی که ز سوختگانم گرفته بود میگفت قاصدا پنچ زلف نهایی گزنا دم بر تو باین بار عام دوش آینه می نمود بین صبح شوخ من میگفت باغش که تویی ننگ اوه امید را ز نترل مقصود بار داشت شاکه نیم زول که کنار بچین گرفت ساتی بیاد ذوق مرا این این تیرس خود مهر بود و قدر خود صلا نمی شناس</p>	<p>به از هنر ار لا از ستانم گرفته بود باور نبود تا چه گمانم گرفته بود غم زرم همین که رشک نهانم گرفته بود از بهر این که شب نگر دلم گرفته بود دوش اجل زب که گرانم گرفته بود بیم کسی که راه بسیام گرفته بود ای تند خوی خوی تو دامنم گرفته بود از آب دیده که جو انم گرفته بود من زره بودم دم از انم گرفته بود</p>
--	---

باز این مگو که گفته ندانم چه دوست

دائم بر آنکه سوخته جانم گرفته بود

چشم او اقطاب میریزد	نی بسا غر شراب میریزد
انچه اشک حجاب میریزد	کاش بر آتشم زند ما فی
خون تخم نموج آب میریزد	تا قیامت تو آتش میدا
زلف او شکستاب میریزد	زخم دل را داغ بر عرس آ
همه رنگ غاب میریزد	گر گویم کهستم از بویت
سبک سوا الم جواب میریزد	غیب درنت اگر آرزوش
آبروی حجاب میریزد	کاسه گیرست اگر خود گیر
دزه ات آفتاب میریزد	دنت هست طلع الانوار

از دل تقصیری تراود

یا شراب از کباب میریزد

کحل بحب غاب میریزد	اگر رنگ غتاب میریزد
آب طسوج حجاب میریزد	ای فاجو شر از خجالت آبا
نکته کس میاب میریزد	نمته یاب هست اگر آرزوش
گر کعب ساج و تاب میریزد	زلف رکف پیری ز نسل
از دم اضطراب میریزد	هر کجا میرود سخن رنگیب
لکشم بر نقاب میریزد	تا چه در خرمن حجاب نقد

ظهوری
در سخن سینه نایب میریزد
بحری از رخ کلاب میریزد

<p>آنکه در حلقم آب میریزد پروبال عذاب میریزد حکم در شراب میریزد بر رخ گل گلاب میریزد</p>	<p>تنج جان بخش تست بر دوزخ عرصه عشق من که کف خشک بی تو ای آفتاب من شب تاجه کردی که گر بید نسل</p>
---	--

لقنه طح سخن ظهوری رحمت
 در سخن شهید ناب میریزد

<p>چنین بر چنین تو چنین هم نمائند بمن اینکه سیگدی این هم نمائند جان هم نمائند و چنین هم نمائند بگفتا که سحر آرزین هم نمائند گر آن بت بهین آرزین هم نمائند چه اهل زمین خود زمین هم نمائند بمر آنکه مانند برین هم نمائند</p>	<p>نماند از جان مهر کس هم نمائند گرفتیم که یادت نماند از سخن رزنج خیر آنکه برسی زمین چه گفته نماند آفرینت بجزم بکفرم چه می آری ای سخ اگر سر برش است اهل زمین چه شد گفته اگر با تو مانم دی</p>
--	---

بی نشان برود لفته آرزین هم
 که جان تو در آسین هم نمائند

<p>بیاکین دوم در پسین هم نمائند زمانی که مادر اجین هم نمائند</p>	<p>در کتاب گوی این هم نمائند او ابر در بت حق سجده</p>
---	--

نارای است چنین که چنین هم نمائند
 در حجب انان چنین هم نمائند
 ابر حزن دلجوی

<p>مرا ذوق تیرا چمن دین تسمین بیار یکی راه ای دل چمنی بگوید فردمانی از صنف بند دل از داغ زود ما چه حریفی شو غره ای دل آبی که کردی تو آبی که گوی شایا که سخنم بغزلت نشینی نماز از شرح چه کردم من آخر که گفتم سکندر کجا ماند و ایش کوی</p>	<p>ترا غنم ترا اندر کین هم نماز نه می که بار یکدین هم نماز بمانا بفرش برین هم نماز بدست سلیمان کین هم نماز چون نقرین نماز آفرین هم نماز پیش تو مهرم کین هم نماز خود این شیخ غزلت نشینی تحسین نماز آخرین هم نماز غرور تو ای نازین هم نماز</p>
--	--

<p>نماز از حسن لغت هم حدت منازای بیت چمن کین هم نماز</p>	
---	--

<p>نشوم دگر گشته که بیزگارم آید خمش از بناشی اکنون کوی گزیده چه رقیب و مردن او چه تو خوش اراده تو بلای دینای بگزست روزگاری شکند چون رنگ رویم قدحی بیارسته مگر او معارض آید بعروس شوخ دینا</p>	<p>پس ازین من در عالم که اصل کام آید که بوعده در دخت و گرا اعتبارم آید بفرش او خدا را زوی که عالم آید بر آن بلا بگروم که بوزگارم آید چه خوش است آن خزانم که در درم آید که گزشت ششم گزیدد و گزشت از درم آید</p>
--	---

چه کنم علاج یارب که دمی هزارم آید	چه روم بکوی دیسر که دل جانم آید
	چو بخش نقشه پر رسم که گویی چه حکم گوید نه بگو چه ام نشیند خیز بر بگرام آید
<p>بودد پدید نبود رود و بکارم آید تعلق آنچه داشتیم شد سر که کارم آید سستی است از نور رحمی که کمال آید تیر سبب که ناپی دل بفرارم آید بنود یقین که بکوه بسیر فرارم آید نقد بر بدامن آشکم چو شوی چهارم آید نه بی که آرزوش من زار وارم آید بسرم ز راه تفتت عجب ای که یارم آید</p>	<p>چه بود کسی که آورا چو گرفت گزارم آید بروای بلای بجران که زمانم سر آید تو جان کن که گویم چنین رو است یعنی همه اضطرابم اما زدم بی نگارم آید چه شد در مرغی نادم چه شد در ملک چند ز سینه آیم چو شدی شش آید ز غمی که سینه شش آید خسته آید بر شش ز درد و زفت عجب ای که گزیم</p>
	دلیست نقشه با من روم ناپا و بیارم اگر آو من بگویند که بسیر حکارم آید
<p>سج سان از چه سج و ایام رد ذره شکل که آفتاب خورد مست ما چون غم کجا خورد پای این خمیه بی طاب خورد</p>	<p>دل که از بحر حبت آب خورد با تومی چون با کتاب خورد خود دل تا برشته غم خورد پنج محکم ز راه ما خورد</p>

نند با یکد که در و تا بی خورد
 از دل خوشتر کجا بی خورد
 جهوری

<p>بی تو ساغر چه خون باغی خورد چقدر با دل خراب خورد عاشقت غم علی الحساب خورد چرخ سیلی ز انقلاب خورد زخم خدای که مشکنا بخورد</p>	<p>با تو مینا چه قاه قاه نرند ایکه پر سی ز حضرت نبر تو مخور حبس و خج آنرا نم گر زمانه قسرا در محروم بد سنت آن کشم من از زلفت</p>
<p>نقشه دوسر باستانیت قسم آخر باین جناب خورد</p>	
<p>رزق غم نبود و شراب خورد چشم من کی در بیخاغ خورد پائی از دست نظر ارباب خورد از چه زلفت تو سحر و تاب خورد من شراب او غم شراب خورد دل پیسای جناب خورد کند و خورد و کند باب خورد بدرسیغی که با تباغ خورد گل طبا نچه نبشته تاب خورد بر یکی بازی شباغ خورد</p>	<p>ای خوش انجو شراب باغ خورد بخت من کی در بین بدایت گر سر و گردنی بیالده صبر کافسرم تازه گر کنم ایمان فصل گل آمد و پیرس اشخ می افراق را بجز فنا چیت جز خون دل مال سخن اولب بام تا مد و نام سخ جدا خط جدت افتبارغ من ز تباغ کشم از سب</p>

<p>نخوردانکه حجاب شراب طعمه از قفسه حجاب خورد</p>	
<p>پندم دل بقرار نشیند عاقبتل دیوانه که آرس خوانند و ستم شمار طغلی ای دل بتور رحم آید ای دل آمد ز بی و شد برای بگرفت که گفتش من را نسود که گریتم حسنه شتی زنگش تا ندید بگشت</p>	<p>دل ناله کشید و بار نشیند جز طعمه درین بچار نشیند اشعار مرزا عا نشیند نشیند غم تو یار نشیند گفتیم من و انتظار نشیند صد بار و هزار بار نشیند و بیطوفه که زینهار نشیند احوال دل بچار نشیند</p>
<p>آویغ که نصیحت غریزان تا قفسه گشت خوار نشیند</p>	
<p>گفتم قدحی یار نشیند گویم که وفا کنند و آنرا آنکه گشت سکار کس را رنگی شدم و ندید از رنگ او قدح در حقان من نشیند</p>	<p>ساقی بچی از هزار نشیند کس نام درین دیار نشیند گفتم شدت دوچار نشیند بوی شدم و ز عا نشیند گل ز غمزه هسوار نشیند</p>

<p>گفتم غم روزگار نشید انگو گلباسے پارتشید آهسم زتہ فرار نشید حاسے کشید یا نشید</p>	<p>رقم من اتفات نمود اسال چه شکرها کند گوش مردم لبه آرزو نیامد رحمی که نمود چسبج نمود</p>
<p>برزاری لغه نامد تنم گویی که گله زخار نشید</p>	
<p>جانان من که چو تو جانان کس مباد گوید کس آگه از غم جان کس مباد گفتم که مهربان تو دربان کس مباد آگاه کس ز دیدن پنهان کس مباد یار بسج در پی درمان کس مباد راضی کسی بستن چمان کس مباد ذکر ریاض بر در زندان کس مباد کس را نصیب در غم حزان کس مباد</p>	<p>گفتی ای کس پس ازین جان کس مباد من پیش دل زریخ تو لب کوی سنج رضوان بروی من در خست کوی دید آسختان من که جا گفت عمره یا بیم زور دولت دگویم همین درد آدم که خور دیار تم گفت دل من کوان شکفتی که زده حکیم به است از غم خضر کس سنجی را اند کوی</p>
<p>تا بنودش ز لغه همین هم با خدا کس را بجز دست بدمان کس مباد</p>	
<p>غلبه کس نصیب دل جان کس مباد</p>	<p>یار بلب برای کس افغان کس مباد</p>

جمهوری چشم رقیب ز کس جان کس مباد
کس درین بین پنهان کس مباد

<p>این شوخ بجا از رقیبان کس مباد خوتو ای آرزوی آرزوی بیدان کس مباد دست مرا طمع بگر میان کس مباد گوی سبز نو در خم چو گان کس مباد خو فانی رستخیز بیدان کس مباد دشمن شهید حسرت پیکان کس مباد زین پس من دلی که بفرمان کس مباد اسکل که خواست غیرتبان کس مباد خرم حلال خبیر بران کس مباد</p>	<p>غیرت بلاست آینه خیران کس مباد اینست آرزوی من دل که در دست شد حبیب صبر پاره خون گفت چون غلم چو گو کون ز غم آیا که گفته بود خوش بگر بوی را بوس قتل در سر است دور از نگاه دوست بخون می تپد ز ما نیز گشتم و شد بر چه شد من جز سینه ام نه در خورد و نه هست سینه جز آرزوی قتل گرم دیگر آرزوست</p>
--	--

	<p>خوش اگر تیغ زو بمن گفت باری کس گفته دار گشته احسان کس مباد</p>	
--	--	--

<p>این ندانم که کج خواهد بود نا خدا کیست خدا خواهد بود رشک بر راحت خواهد بود آنچه از رنگه خا خواهد بود حظ نظاره چاه خواهد بود کی طیب نام خدا خواهد بود</p>	<p>رشک از کوی شما خواهد بود کشتم را بکنار مقصود ریخ ما دشمن اگر خواهد بود سرخی اشک مرا باید دید دل که گشت آب و گر آید شد میخورد آنکه نباست گو</p>
---	--

<p>ذوق از خوشی خراشید انتظاری که بر او خواهد بود بر یکجایی بجا خواهد بود</p>	<p>شوی گرمیش تو آورد چو شد جان خاکستبر ما خواهد چشت زین که پرسی چه بود صد فدا</p>
<p>فوج طفلان بر شمس می نیم لقمه تشریف کجا خواهد بود</p>	
<p>خوف آورد در جا خواهد بود شکوه پیشین خدا خواهد بود بهره از صدق و صفا خواهد بود توجه دانی چه صبا خواهد بود ره ندانی که کجا خواهد بود ناز بر دست و دانه خواهد بود دل ندانم که چها خواهد بود کار نا کرده دعا خواهد بود ضنس نا داده بها خواهد بود</p>	<p>فاسدش تا چه زمان خواهد بود این بسی جو کشید از کفرم صبح خیر آنکه چو من خواهد بود گمش از لطف که رازیت دین انکه گوید بدرت خواهم خورد ول کجا ماند و کجا خواهد ماند من بین حسرت بخش بوم تیر نا حسبتنم خواهد چشت جلوه نا کرده دلم خواهد چشت</p>
<p>لقمه این داغ چیم صفت است در پیش است انکه ترا خواهد بود</p>	
<p>ما و دل داوون معشوقی در گری شود</p>	<p>این که فرمودی ای وقت گری شود</p>

<p>حاضرین را زین آفتاب خیرگی بشود نقشه زلف تو بست این مختصرگی بشود من بجان صیدم ز من صبر نقد رنگی بشود من فدایت از من توریده سرگی بشود دور از چشم خیال آن کمرگی بشود بدگان از چو تو می قطع نظر کی بشود پاک از خون امید این بگزرگی بشود</p>	<p>از تو خرم خانه من مهم تو از خون من از سیه بختی چه گویم زان من هم بر تا کشی تیر از دل غیر خضر ام شکند گفتی ای شوریده سر سو آرمون چشم بد دور از من تا ز خیال اتی صحن تسخیر کن مناد این نهبت که نمی شنید ای بر گاست بهشت امید می برین</p>
<p>در غمهای او کسی چشم ترکی میشود</p>	<p>بیکس برود غم نقشه و حسرت چکد</p>
<p>سینه گزشتد ریش از تیرش جگر کی بشود کام ای ساتی ز چندین جلد ترکی بشود هر چه شد در ستمم بار دیگر می بشود جان از دست تو ظالم نامه برگی بشود آن دعا گزشت منون اثرگی بشود هر زمان این گفتشش کام شب جگرگی بشود روزی تحمل مرادم خیر ترکی بشود آه من برن است بقی من رگی بشود هر دو جا بل آشتی با یکدیگر کی بشود</p>	<p>کام دل حاصل مرا از آن جگرگی بشود از زمین تا آسمان می درنگم نظر تو ای که گویی در حریم من کجا باریت کرد من عبت زنج شماره دل عبت خضر تا امید بیبای عالم از من ای شادی شب من باند و چو گویم صبح من شاد باغبانم کاشتن بر از درودن ثنبت سوخن از برهه دیگر از تو من عرس کس حجب دیده و دل تا کجا را سخن</p>

<p>دل از خون گشت چشیم من جان در ره گدازد خود خانه ایجاد گوید جلد بود بمن سجده گویم گیتی بسوزد او را کجا آید یقین بی خیال دست کام من کجا گردد</p>	<p>یار اگر از دل برون شد از نظر کی شود من شدم از خویش در پسد فتنه کی شود گویم به عالم بمیرا و را خبر کی میشود بی خیال مرگ عمر من بسری کی میشود</p>
<p>لقمه زین بهتره کیفیت که ختم شد پر سد م احوال و گویم زین خبر کی شود</p>	
<p>مردم خودستان من آمد شکر پروردگار چون نکم من نه آیم بخود ز آیدش این نه غم آید ای خوش خلق مرگ عاشق نبود اینچو دوا تا ز خو گشته دل در بد چو خبر اشک و آه مرا بسین و پرک تا مرشد ره عدم همه کس فکر خود کن تو ای امیدوار آمد از جان من بمن آتخا</p>	<p>جان من وقت جان من آمد کان زبان در دوان من آمد گویم بے امتحان من آمد مشق و مهربان من آمد آید ای بدگمان من آمد تا ز خو بچکان من آمد کز کعب کاروان من آمد قاصد تا توان من آمد یار تنگ از قفان من آمد کردل من بجان من آمد</p>
<p>مان در کبک و صبح موزون</p>	

قصه سیرودان من آمد	
<p>چه سخن بر زبان من آمد آمدی در زمان من بود قصه عاشقی نمیشد ختم رقم از خویش قدر دانی جان کلب بنا را لاله غبور مخو را می دل کز غم زوری نیست اکنون شکی در آمد رفته بودم زه یقین دادم گفته بودم بلا بچسب آورد بر خجائی که رفت از دی رفت</p>	<p>که سخن به بیان من آمد آفتی بر زمان من آمد در میان دوستان من آمد گفت یکمن قدر دان من آمد بی تو ای لستان من آمد غم روزی رسان من آمد بچی از دوستان من آمد که دل بد گمان من آمد چه بلا بر نفسان من آمد هر چه آمد بجان من آمد</p>
قصه از خود در هر چیز که دم آنحسان من آمد	
<p>سکین زده عده اش را را چه بود با هر که در خلاد ملائمتش بر خاستم ز بزم ندانم دیگر غیر حالی ز من مبرس دیگر نه چل شوی</p>	<p>بر بار و عده میشود اما چه میشود نشین و گرنه راز تو آقا چه میشود چشمک زنی چه میشود ایما چه میشود دانم که در حریم تو شب با چه میشود</p>

<p>راضی مابین فریب دل با چه میشود این با حکم در حق من تا چه میشود تا بشنوم که ذکر من انجام میشود زین آگهی که راست که فردا چه میشود</p>	<p>اغبار مصر خویش با جدا چه بسکنی مکن اگر بود و گرا در آخر کنیدی ایم ز مخلص چه بیرون جانش استیم امروز هر چه با تو بود و صرف با کون</p>
<p>اگر گفته گشته شد لعل طخون اینها نادم شدن چه فایده حالا چه میشود</p>	
<p>جز محشر از حرام تو بر ما چه میشود چون بر تو ناست است ز ما شا چه میشود جان منتظر که هر وقت ایما چه میشود غیب و غلم شد ز تو بر ما چه میشود پنهان چه می نمایم و پیدا چه میشود از یکدیگر زخم تازه تا شا چه میشود فتیس آگهیست ازین که بخوا چه میشود تا قتل کلام و خون تنها چه میشود شبدا چه دل من در سوا چه میشود</p>	<p>مخرام تو این پسر که تا چه میشود رگین نبود و امن تو پیش ازین چنین دل یافت آنچه رفت شایسته ز کس ای صد و غار بر سخن تو عیان خویش داغ دل است آنکه من او را بخت رفسان بمانست بخت از یکدیگر از دل پسر آنچه خرابی بسته است خجرت کف بناده بقتل و می نگر دی بی چه رفت بر من نمی چه میرود</p>
<p>اینهم گو که گفته سلیمان منم تو دور چون آبی از پی تو میا چه میشود</p>	